



هو

در توحید حضرت باری تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

شد فصل نوبهار و زمین سبز و خضرا — بنما شتاب سوی گلستان ز بستر را

تا کی نشسته‌ئی تو به پیغوله بی چنین — تا کی خزینه چه نهان مستر را

بنمود ابر فصل گلستان بنا نقش — در گوشه‌ئی نشسته دگر کوی محقر را

از خانه خود سوی گلشن گذر نما — بین صنع کردگار خداوند اکبر را

با دوستان تفرج با فراغت نما — با دلبران گلشن و تا سبزه بیکر را

همراه شاهدان بنشین طرف جویبار — در دست مهوشان بستان می بغرا

خوش میکند ز آن بطرف چمن چند روز عمر — تا محو ظل گشته و ناله مجمر را

کف نه ببرت خضر و طرف بوستان — تا بهر آنکه نظاره درختان اخضر را

توحید خوش ز رضا بای کردگار (صنعت) — کامل نمایی تو محبت عشق بر را

کن فکر که زمین و سما نزا بجا فرید — وز قدرت که گشته نعمت بر اخضر را

بنگر که هست صانع و خلاق انس و جان — یا خلق که هیچ نیست مخلوقات مر او

پوشانده پای به بنگر گردان قبا سبز — بنموده ورج طارت تاج و افسر را

او کیست آنکه قطره از آب منجمد — گوهر دهد بجهان تحفت و گوهر را

از رحم ز حکم که شد نطفه منعقد — آمد برون دگشته مهیج رسان گوهر را

پیدا از آن زره نمود مفعول بچه را — رو گنج نکو رخ‌ه بر پا جبین ابتر را

یا خالق زمین و سمانست او چنین — آمد برون ز تو ده عبرا صنوبرا

روز سپید را که کند شام ز کبار — شام سیاه را که نماید منور را

انزد درخت سیب که نهد جای کرم | انگبین از زهر دهد قوت حمرا

از خاک تیره کو بجز از نار زمین ببر | آلو بردن که سوری و خیری و اصفرا

فصل بهار را که دهد باد خوش نسیم | بستان و باغ را که نماید معطرا

با غازه از چه صورت سوری خجل بود | با زعفران ز چیست رخ خیری اصفرا

پوشانده ای به پیکر سروان قبای سبز | بر فرق کوکنار که بنهاده افسرا

تأثیر آب و گل اگرت هست معتقد | غیض از چه در شتاء نهد هم میوه و برا

گر دهر را امر به اشیاء شمر بی | لعبت جهان چرا شد از نیست مصورا

بر روی آب که مسطح که خاک را | لیکن فکرا کرد که چنین زیب و زیورا

یا مرده ای و خلق چو ابنرا بیافرید | و آنکه روانه ساخت بر آنها پیمبرا

یا دانه فرو هشت بچهر آدم الله | مولد به چنین دانی که نهد حیدرا

کو هفت شهر لوط که کرد چه جز بند | برگرفت از زمین بعد از آن شهرا

یا گردن جبابره را که منکشر | بنمود به یکی پشه و بس را غضنفرا

جنات را که بهر مطیعان بیافرید | بر عاصیان که کرد سقر را مقررا

خشتش خدا و خطه بسیطه و خزان که زرد | چیند چوبه های که بهر مرغ و کبوترا

روزی دهد که حبه مور و جراد را | بر زیر صخره کی بعجب آنکه محجرا

از حکم کیست رعد بر افلاک نعره زن | باران ز لطفه که نماید زمین ترا

یا خلق کرده ابر و بر آن کو بکو ابسار | روزی ده همه که خورد از بزرگ و صغرا

یا خلق کرده جن و بری راه نام او | کهی زیب و زینت اوراق و دفترا

نام مقدس که نویس سر ورق | اسم شریف کیست بود جای مصدرا

بنمود جهان بیان که زهره ای بخیبنی | بنمود فضلش بیقین حق داورا

با سوخت تیغ جهان تو منیدار بایه دار | از جسم و ز الصور مجدبه مقصورا

با وحیه الوجود جهان پایدار تو | ممکن کو امور جهان با مو برا

خواهم چو زنده‌ام ز تو خلّاق و رازقی | تا خلق سازدم بر هر رزق پاره را

داور لم یزال خداوند لم یزل | فرمان کنی بعمّه جهان زرد مقرّا

چرخ و فلک زمین و دریا همه خلق کرد او | جمع پری و آدمیان را که رهبرا

بود است او همیشه و باشد همیشه او | نی ابتدا ورا نه نهایت نه دال آخرا

هم واجب الوجود سمیع است هم بصیر | هم دانا تو از عرش ببینی هم ثرا

هم حیّ لایموت لم یزل خالق جهان | هم عالم است و صادق و قدیم و قادرا

زاینده کسی از او نشد است و نه زاییده | زاینده کسی از او نه فرزندی نه دخترا

رحمن و هم رحیم و کریم است ذوالجلال | هم ساتر العیوب و ذات است غافرا

شاهی بر حسین شرح غفر الذنب حرف شوی | جبران که خواهم از کرمش آب کوثرا

یعنی بوقت کوس و نیز نفاشتران نجی کنی | در مغفرت عطا کنم دم و مغفرا

بخشد گناه حیرت و زنار جهان که راز | آنگه نسازد لیغ تیغ بهار لدغرا

۶

در نعت برگزیدهٔ رب پیغمبر محمد حضرت خاتم النبیین صلوات الله علیه اجمعین

ز نور محمد جهان در وجود | بیاورد پروردگار ودود

حیات بخشید بر پشت خاک | ز نور محمد خداوند پاک

بنو موزون خلق ماه و مهر | بیاراست فارغ بلند سپهر

ز نور محمد جهان آفرین | بنو بود خلق آسمان و زمین

ز نور محمد خدای جهان | مشرّف نمود این زمین و زمان

قلم گشت با لوح و کرسی عیان | ز نور محمد است انس و جان

ز نور محمد شه عرش آشکار | از است عالم و شاه بر خور و دار

جنان گشت از نور احمد پدید | به مریم ز روح روح داور رسید

زمین و زمان آسمان و فلک | ز ... تا سماک

تمامی ز فرمان جان آفرین | طفیلند بر سید المرسلین

[illegible]

شه آدم ز نور محمد پدید / ز نوری روح بر پیکرش حق دمید

به پیشانیش نور احمد چه بود / ملایک نمودند بروی سجود

همی گشت شه آدم از آن نور پاک / شد ابلیس را از حسد جامه چاک

شه حوا ز نور محمد عیان / ز حوا آن حق داور انس و جان

چه به طرف نور خداوندگار / ز نوری نور داور بدید آشکار

ز نور پیمبر خداوند روح / بجودی کشید آن سفینه کشتی نوح

ز نور محمد خضر کام بخش / ز نوری شد به ظلمات رخ عیش

شه نور احمد اگر جلوه گر / نشد از سیاهی سکندر بدر

ز نور محمد شدی گلستان / به ابراهیم آذر آن نار نمرودیان

چه به نور آن سینه موسی / خدا را بریخ جلوه گر

خدا خواندش فرستاد رب جلیل / همراه روح الامین جبرئیل

گرامی از آن نور نور بصر / بوی باز یعقوب را داد کس

شدی یوسف از نور آن ارجمند / ز زندان به تخت شهی سربلند

بموسی شه آن نور حق جلوه گر / پدید از آن نور پیغمبری از شجر

تو ای شیخ عیسی از آن نور پاک / چه یونس شه از بطن ماهی بپاک

از آن نور داود شه نغمه گر / به صورت حسن جامه داد کس

سلیمان از آن نور شه محترم / از آن نور شه وحش و طیر زن خدم

بعیسی بد قدرتش چرخ رسید / ز دار فنا به چرخ چهارم کشید

هدا اتفاق آن نور چرخ زد قدم / شه آفاق زان نور باغ ارم

قدم زد چه آن نور اندر زمین / زمین گشت زان نور خلد برین

گلستان زمین گشت زان نور پاک / از آن نور شگفت گلها ز خاک

بیا شه از آن نور کاخ حرم / ز نور شریفش حجر محترم

ازان نور شد ماسوا گشته عیان ❊ ازان ماسوا گشته را جسم و جان

ازان نعمت حق شد مبتدا ❊ بر او بود آدم ز خیر الانام

نبودی اگر ذات پاک رسول ❊ نشد رحمت حق در عالم نزول

خداوند بر سروران سرور است ❊ مباهی ز [ناخوانا] پیغمبر است

که ابر ز گلدسته مصطفی ❊ خرامنده سروی ز باغ وفا

قیامت فشانیت از قامتش ❊ بود سلسبیل آتشی از لبش

گشا پرده گر لعل معجز بیان ❊ زمین آن وجد کند آسمان

خدا نیست که کنج لطف خدای ❊ کند کار ار خدای بپای

کسی نیست در رتبه هم پای او ❊ عنایات داور هم آغوش او

بر او اول خلق کردگار ❊ ازان کو کارست در افتخار

ز اشعار ناله یقینی او سیاه ❊ بود میرت نز مصطفی عذرخواه

در مدح و منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب

ای طره شکین تو همشیره قنبر ❊ وی لعل لبت آبی از چشمه کوثر

بابا یک فقط گفتم دارم بر تو لوزت ❊ آمد بجهان قنبر و شد خفقت کوثر

کی لب شکر است که ریزد شکر از وی ❊ جز لب لعلت که بود معدن شکر

در تنگ لب لعل شکر خای تو امروز ❊ بر ریسه گریبان به [ناخوانا] لاله احمر

ابروی تو را در کس نتوان شرح نماید ❊ بر مصحف رخسار چه بسمله الله اکبر

چینی و شکن زلف تو پیچیده بر رخسار ❊ مانند [ناخوانا] ابر شاطر [ناخوانا]

در هر طرف ار ایله رخسار بگذر آری ❊ ان کوچه [ناخوانا] خویش منور

از تابش موزون تو در گلشن ایجاد ❊ خجلت بچه [ناخوانا] سرو صنوبر

از کلک تو جاری شده الفاظ مطول ❊ وز پای تو شرف آمده دریای مقعر

از یمن قدوم تو در [ناخوانا] تو [ناخوانا] عنبر ❊ [ناخوانا] زمین گشته معطر

چون باد صبا رو بسوی زلفین تو آورد | بنمود ز زلفین تو خوشتر ز لخلخهٔ عنبر

از جسم تو گشته مجسم همه اجسام | وز نور تو شد خلقت انوار منوّر

از لطف تو خرم شده گلزار گل سوری | وز قهر تو زرد است جمال گل اصفر

از قوت بازوی تو در کشتن مرحب | مجروح شده روح الامین را ز تو شهپر

هر کو دگری بجای شیر خدا در تارک | گر پای صفت پاره نمودی تیغ از در

گر فرق نشستی بجهان ناصر ایشه | شوهر نشدی فاطمه را دخت پیمبر

در سور تو نازل بجهان لوح خداوند | از کعبهٔ خضرا بزمین زهرهٔ اظهر

تا صالح و طالح همه با خبر آیند | کس لایق زهرا نبود جز شه صفدر

گر بود وجودت نبدی حضرت دادار | ننمود یقین خلقت این طارم اخضر

جن و ملک عرش و فلک جمله طفیلیت | ای جان جهان در برت عالم همه چاکر

خورشید و قمر بوده رکاب فرس تو است | چون نعل که خنگت بود افلاک مدوّر

معراج نبی بود اگر طارم افلاک | معراج تو بود است سر دوش پیمبر

آمد ز سماء بهر تو از جانب دادار | تیغی که ز دودش سوخته شد فرق کافر

تیغی که بدان تیغ بلند است سمائی | تیغی که چو حیدر ابدان تیغ دو پیکر

تیغی که به هنگام نبرد است شه جن | ز آن تیغ فکندی سر عمرو و تن عنتر

وانگه نبی گفت که این تیغ زدن را | از طاعت ثقلین بود افضل و بهتر

از تیغ تو افراخته شد رایت اسلام | وی تیغ بلولای تو بران ناصر و یاور

هم سر خداوندی هم مخزن اسرار | ای مظهر دادار خدا را تو غضنفر

سلطان زمین حضرت صدیق و سلیمان | ای خسرو دین بر در درگاه تو چاکر

نورت شده از جلوه گر از جبههٔ آدم | مسجود ملک گشته از آن نیرهٔ داور

در صلب پدر ز آن بدر از نور مهیّا | یا گشت گلستان ز بر آن فرخ آذر

نوح از مدد پشتی شاه تو نجات است | هم گشته از آن کشتیش ازین لجه برین

۱۴۳

هادی شد از شرف نور جبینت / بیرون شده از عالم ظلمات سکندر

الیاس و خضر موسی عمران و مسیحا / وز نور تو شد خلقت شان جمله سراسر

کز تیغ جهان سوز تو ای شاه غیوری / برپا نشستی بیقینی دین پیمبر

از تیغ شرربار تو ای خسرو عالم / بر قوم عرب ختم رسل شد مظفر

از صارم خونریز تو ای شاه ولایت / مفتوح شد از ید نبی قلعهٔ خیبر

تو حامی این دین مبین بودی والله / بر حافظ ای شاه ز تقوی رهبر

شاهان جهان غاشیه بردار تو هستند / وز امر تو دارند تمامی سر افسر

کس قدر تو را ای شه لولاک ندانست / جز احمد مختار و دیگر حضرت داور

هر روز جزا قدر تو در حق نماید / بر آدم و جن و ملک اندر صف محشر

در مخزن دل هر شرر از حب تو دارد / محفوظ در عقبی بود از آتش و اخگر

هر کس که بود دشمن و بغض تو دارد / او را بجهان هست یقینی زانیه مادر

۱۴۴

در شأن و جلال تو همین بس که خداوند / بر خلق جهان کرده تو را هادی و رهبر

تعریف تو را حضرت حق کرده بقرآن / از شأن تو دادست خبر خالق اکبر

از عهدهٔ مدحت نتوانند برآیند / گر جمع شوند این همه مردان سخنور

من قابل مداحت ای شاه نباشم / خواهم که کتابم شود از مدح تو پر نور

لیکن قدر از مداحیت ای شاه عرابی / نامم شود از لطف تو مکتوب به دفتر

نام تو مرا ورد زبان آمده هر روز / در هر چمن و گلشن و در مجلس و محضر

لیک حیرت بیا تا اسیری شده در دهر / لرزان شده از هجر تو چون عاشق مضطر

شد ورد به خم و مصاحب بتقریبان آنهی

ساقی شده هنگام طرب ای مه تابان / پر نور جهان گشته ز خورشید درخشان

کعبه بصفا جمع از قدرت یزدان / پوشیده به تن سبز قبا های گلستان

ده ساقی فرخنده مرا ساغر عرفان

باب جشنینی ان ولی حضرت سبحان

از مکه چه برگشت شه کشور لولاک / فخریه نمود از قدمش خاک بر افلاک

از عرش روان روح الامین شد سوی خاک / از جانب کیوان ببر ختم رسولان

بگرفت عنان جمع ختم رسولان

که ختم رسولان ز تو بر پا شده ایمان / پیغام تو ورد دلم کنون تا حضرت یزدان

بر تخت خلافت بنشان از پی فرمان / امروز علی را که بود خسرو دوران

بگرفت کمر بند علی را شه لولاک / در دست نبی رفت علی جانب افلاک

فرمود پیمبر که ای فرقه بی باک / فرمود خدا در جهان خالق افلاک

امروز علی هست ولی الله بر جهان

از حکم خدای علی عالی اعلا / بر هر که منم امروز ولی هست علی مولا

اول الله آنکه ولی باشد و مولا / ای خلق بگوشید تمامی به تولا

[illegible]

بر خیز بسوی خانه خمار گذر کن / کاشانه خمار همه زیر و زبر کن

با شیشه مینا به جمع یار سفر کن / از طرف گلستان همه اغیار بدر کن

با سیم بران نوش کن باده حمرا

ای ساقی گلچهره شکر لب خندان / خندان به جمع گشته گل و سنبل و ریحان

بشکفته گل سوری و نرگس گلستان / بلبل به چمن آمده سرمست غزلخوان

پا تا سر از عشق شده واله و حیران

بر چهره نقاب سازد رخ خود یار ستمگر / بنهم ز گل و مهر و عنابر افسر

بیهوده است دل از سرو قدان جمله سراسر / افکنده به رخ زلف چلیپای چه عنبر

افشان به برون ساخته گیسوی چه ثعبان

خواهم خوردم از باده گلگون ساغر / زان باده که در جام بود چون گل احمر

سرمست کنم عارف و مفتی و قلندر / آرم همه یاران مدحت داماد پیمبر

خواهید نمود گریه از آتش نیران

کامی زد چو منادی فرقهٔ غدار | لیغ دیع ببین گشت لعن همه دادار

بر بهشت من هشت سال محمد و آله | بر بیعت لیغ عم من حیدر کرار

کردید تمامی زنان و همه شتابان

جستند بر اسیه کنان خلق سراسر | از حکم خداوند و ز فرمان پیمبر

گشتند شتابان ببر حیدر صفدر | بوسید عمر دست شه میر غضنفر

سازنج بتو بیدار و بیا قادر منان

کردند چه بیعت همه با حیدر کرار | ان فرقهٔ دهان روز لعن همه دادار

بر احمد چه نمود چو رحلت احمد مختار | شکست عمر بیعت و گردید جفاکار

بعد از نبوی کرد ستم های فراوان

دست ستم آخر بنمود عمر شوم بد اختر | زد آتش کین بر در کاشانهٔ حیدر

افکندند طناب ستم ان محمد کافر | بر گردن داماد نبی صهر پیمبر

شد خانه نشین شیر حق از کینه عدوان

زخمی زد در پهلوی بانو عمر از کین | سیلی بر رخ فاطمه زن ال سک بی دین

احمد به جنان گشت از این واقعه غمگین | شد خاک بقیع فاطمه را بالش و بالین

زین حادثه شد روح الامین سر بگریبان

بعد از سه و فاطمه ان قوم ستمگر | کردند ستم بر پسر ساقی کوثر

از سم جعده زن آن بد اختر | صد پاره شد از کین جگر سبط پیمبر

بیرون ز جهان شد حسن از کوکب دوران

پس ابر بلا گشت دراف بر بیدار | باریدن ناوک کین خنجر خونخوار

شد فصل خزان سرو احمد مختار | در دشت بلا شد ذبیح پا کی یار

فتاده تن سید الکین قمر خون

زان ظلم که بنمود عمر کافر بی دین — بر عترت اطهار چو بنیان گشت پر از کین

عفطیه از آن ظلم به خنجر جسم شه دین — کز ظلم عتیک و عمر یوم نخستین

هر کس نشد از کشته ز کین شه شهیدان

چون فرقه جان باختن اندر ره یزدان — افتاد بنام دمی تا در منان

گفتا گذرم در ره حق از سر و از جان — عاشق گذرد در ره معشوق خود از جان

سیلاب روان از کشتن کنند و خنجر بران

با فرقه پر دریغ شه دین گشت برابر — فرمود که یا قوم منم سبط پیمبر

شمر در آن روز چو شمر ستمگر — سر از شه دین کرد جدا از دم خنجر

شعله آتش از لهیب و قهر بر جان محبان

حیرت ز غم صدمه شاه شهیدان — افتاد به جان آتش غم و اندوه فراوان

در تعزیه داری حسین آن شه عطشان — حیران گشت زنی طاقت کهیه پریشان

با سوز جگر اشک چه باران بهاران

در عزاداری حضرت صدیقه طاهره

باز از نو دیده ما اشکبار است ای فلک — جان ما را آتش غم بیشمار است ای فلک

قدسیان را باز باشد سر بزانوی عزا — مصطفی را در جنان دل داغدار است ای فلک

هر کجا رو آوردم بر بالوی محنت است — شورش و فغان ز هر سو آشکار است ای فلک

از دل خود باز بر سینم فغان از رحلت جفت — رحلت زهرا عزیز کردگار است ای فلک

حضرت خیرالنسا نور دو چشم مصطفی — او که در یوم القیامت تاج دار است ای فلک

حضرت صدیقه بانوی حریم کبریاء — آنکه او را شوهر شیر کردگار است ای فلک

در دو دنیا بنوبت شافع یوم الجزاء — از وجودش احمد اندر افتخار است ای فلک

از طفیلش حضرت مریم بپروران نو قدم — صد چو مریم در برش خدمت گذار است ای فلک

شمس اقلیم رسالت اختر برج صفا — آنکه در گردش از او لیل و نهار است ای فلک

زینت محشر حیرت از خدای عصمت و قدر و حیا — رتبه و قدرش بنوع انحصار است ای فلک

بسم الله الرحمن الرحیم

باز زد آتش بجانم شور عشق — مست شد جانم ز انگور عشق

عشق ما را از وطن آواره کرد — عشق ما را مضطر و بیچاره کرد

عشق ما را بی سر و سامان نمود — پای تا سر واله و حیران نمود

حیرتم افزود بر حیرت نتیجه — عشق با ما از چه رو آمد قرینه

عشق ما را از چه رو خاموش کرد — وز شراب عاشقان مدهوش کرد

آتش عشقم چنان از دست برد — کز خودی بیخود شدم زان دست برد

آتش تو عشق بر جان و تنم — ریخت زان آتش تن و پیراهنم

آتش عشقم چنان مستور کرد — پای تا سر غرق نار و نور کرد

عشق ما را همچنین مستانه کرد — لیلی از شور لیلی را دیوانه کرد

آتش افروخت بر کاشانه‌ام — سوخت زان آتش سرا و خانه‌ام

کرد محبوب لیلی دل و پروا نکرد — کرد با ما آنچه با پروانه کرد

آتش تو عشق بر جان و دل — سوختم زان آتش و گشتم خجل

روزم از عشق ای عزیزان شام شد — شب خوراکم غصه و آلام شد

نی ز عشقم روز مانده و نی سحر — روز و شب چشمم تر از عشق است تر

نی مرا خورد و خوراک و خواب هست — نی دیگر در دیدگانم آب هست

بسکه سیل از دیدگانم کردم روان — شد ز چشمم رود جیحونی عیان

شد روان از چشمم سیلاب خون — روز من گردیده چون شب قیرگون

آه آه از صبح عشق و شام عشق / آه آه از عشق و سرانجام عشق

آه آه از عشق از سودای عشق / آه آه از منزل و مأوای عشق

آه آه از آتش جان‌سوز عشق / آه از شام و فغان از روز عشق

آتش بر جان و بر دل برفروخت / ز آتش عشقم بسان لاله سوخت

سوختم از آتش عشق ای عزیز / نبود از لهیب آتش عشقم گریز

سوز در هر دم بجگر دارم ز عشق / بر زبانم نیست جز گفتار عشق

ای مسلمانان بفریادم رسید / سوختم آبی بر لهیب آتشم زنید

سوختم از آتش عشق نگار / سوختم تا سوخت جان فگار را

عشق روزم را بسان شام ساخت / در ره پایم هزاران دام ساخت

عشق افکندم بدام خویشتن / نبود اندر روزگارم زیستن

[illegible]

عشق هر ساعت خدنگ بی‌شمار / افکند بر جانم از سوی نگار

آه آه از ناوک جان‌سوز عشق / آه از شام و سحر و ز روز عشق

عشق ما را از وطن بیرون نمود / چشمهٔ چشمم ز خون جیحون نمود

دوش گفتم با دو چشمان پر آب / تا بکی از عشق خون ریزی بخواب

ساعتی آرام شو تا یار را / بینی اندر خواب خوش دلدار را

گفت چون خوابم ز خود بیگانه‌ام / عشق چون شمع است و من پروانه‌ام

گر دمی از عشق آنی بی‌خبر / سوزدم پروانه‌آسا بال و پر

عشق دارد راه‌ها پر خطر / هر کسی نبود ز عشق با خبر

گفت خوش شیخ بهائی این سخن / رهنمای عشق آن پیر کهن

هر کرا بر سر نباشد عشق یار / بهر او پالان و افساری بیار

[illegible]

شمهٔ از عاشق شدن فرهاد بشیرین و فدا ساختن جان خود را

عشق شیرین شد سبب فرهاد را — داد جاه و منزلت برباد را

پا برهنه شد روان تا کوی یار — یار دید و شد ز خود بی اختیار

سر برهنه جانب صحرا دوید — همچو غزالان بیابانی رسید

راه کوه بیستون را پیشه کرد — سینه را همچو کوه ناخن تیشه کرد

از دو چشمانش سرشک خون روان — میکشید از سینه فریاد و فغان

ز آب چشمش دشت را جیحون نمود — از مژه‌اش کوه را پرخون نمود

عشق همچون در کار او اندیشه کرد — عاقبت جانش تبه از تیشه کرد

تیشه را بر زد ز عشق یار خورد — جان شیرین را بشیرینش سپرد

شمهٔ از عاشق شدن زلیخا بحضرت یوسف و بر باد ساختن خود را

عشق یوسف را ز کنعان آواره کرد — مصریان را عاشق آن نور کرد

عشق بر جان زلیخا شد عیان — گشت رسوا در میان مصریان

عشق با او با زلیخا چنین نمود — زار و نالان دیده‌اش پر خون نمود

آخر او را از جوانی پیر کرد — چشم آن از عشقش کور کرد

داد به یوسفش با صد فغان — آنچه را بود دلش ز دولت ارمغان

سینه‌اش را عشق جانان ریخت — دیده‌گانش را ز غم خون بار ریخت

آتش عشق از درونش شعله‌ور — گشت سوزان آنچه بود از خشک و تر

دل او اندر رسن گیسوی یوسف دم بدم — آنچه را بود دلش زر و مال و حشم

خویش را فانی راه عشق کرد — جان را لایق نا قدم عشق کرد

در بیان جلوه نمودن عشق در دل عاشق بیچاره یعنی مجنون دیوانه

و عشق ساختن او را بمعشوقه

عشق مجنون را جنون بر سر نهد — عاشق لیلی شده از غم نهد

عشق مجنون را چنین دیوانه کرد — عشق بس معموره را ویرانه کرد

عشق لیلی بر دل و جانش فتاد — با تن عریان به صحرا پا نهاد

با تن عریان و چشم اشکبار — پا برهنه شد بر کوهسار

خاک هامون را بسی بیخت او — اشک و خون از دیده هامون ریخت او

نام لیلی بر زبان در گفتگو — عاشق لیلی شده در جستجو

چونکه ز هامون جانب منزل دوید — جانب کاشانهٔ لیلی دوید

آتشی بر جان و دل افروخته — ز آتش هجران درونش سوخته

از وفات لیلی آن پروانه را — با خبر کردند آن دیوانه را

چونکه خبردار از وفات یار شد — بر سر آن تربت دلدار شد

پیرهن را تا به دامن چاک زد — دست غم بر سینهٔ غمناک زد

دست بر سر جانب آن حور شد — بر سر آن بقعهٔ پر نور شد

آمد افتان از ره با شتاب — بر سر قبر نشان آفتاب

با دل بریان و چشم اشکبار — آمد افتان بر سر قبر نگار

سر بروی قبر یار خود نهاد — آتشش از چشمان مردان افتاد

اندر آن وادی بدان در جستجو — داشت با خالق تکلم گفتگو

یا ربا محبوبم از کف بر ره — داغ هجران بر دلم بنهاده

کاش منهم میشدم قربان یار — میکنم نیمه جان خود نثار

تا که آوازی ز لیلی آشکار — [illegible] مجنون ز درگه جبار

هین بیا این خانه را مخمور رقیب — گلشن عشق را شو عندلیب

چونکه مجنون بانگ لیلی را شنید — مرغ روحش ز آشیان تن پرید

عاشقان را در جهان داستان گو — جان به تعجیل آن نگار خویش گو

هر که شد عاشق شهید راه شد — مست جام وحدت الله شد

فریفته شدن شیخ صنعان به دختر ترسا

عشق صنعان را ز وحدت در ربود — از عبادتگاه حق مهجور کرد

عشق از کعبه کشیدش سوی دیر — عشق از معبود کردش سوی غیر

عشق آتش زد به ایمان و دلش — شد مخمّر عشق با آب و گلش

سلطنت عشق شد از هر طرف — گشت از ایمان تهی او را صدف

با قد خم گشته و موی سفید — گشت عاشق طایر عقلش پرید

عشق ترسایان به جانش اوفتاد — عاشقانه در کلیسا پا نهاد

محو روی دختر ترسا شد او — گشت با معشوقه عاشق روبرو

دین و دل را باخت در یک نگار — گشت محو از خاطرش پروردگار

سر به خاک پای دختر خود نهاد — لب به پابوسیدن پایش گشاد

بوسه زد بر خاک پایش بی حساب — ریخت بر گور رخش از دیده آب

داد از کف سبحه و سجّاده را — گشت عاشق روی ترسازاده را

جان و دل داد مهر یار را — گردن افگنده از طلب زنّار را

از شراب عشق شد مست و خمار — شد بسوی بطّ و جام زرنگار

می طلب بنمود از دست نگار — می بخورده شد ز خود بی اختیار

باده بگرفت از کفش سرمست شد — قید دینه عشق را پابست شد

جام می بگرفت از دست نگار — آتش تر ریخت بر جان فگار

آتش عشقش به جان شد شعله ور — گشت از یزدان پرستی بی‌خبر

رو بگردانید از حقّ صمد — شد گرفتار صنم آن بی‌خرد

گرد شمع آتشش دیوانه وار — خویشتن را سوخت او پروانه وار

عشق افتد هر کرا بر جان و سر — میشود از زندگانی بی‌خبر

خاصیت که هست در عشق ای پسر — هر کسی از خاصیتش بی‌خبر

عشق چون خورشید تابنده صفت   گاه پیرانه سپهر بخشد صیاط

گه به گلخن تا بدو نفرت دهد   گه به گلشن سبزه خضرت دهد

گاه صنعان را کشد سوی دیر   چون شود خارج ز عشق کوهکار

گاه بنده عشق حق با شکوه رب   نار در گلشن کند ز انوار غیب

شمه از تجلی نمودن عشق رب جلیل بر حضرت خلیل

عشق انسان را خلیل حق کند   بنده را پیغمبر مطلق کند

گشت بر جان خلیل الله عیان   عشق یزدان که کار انس و جان

عشق یزدان بر دل و جانش فتاد   پای مردی در ره آتش نهاد

خویش را افکنده در نار آن مجید   دست بر عشق داد از مجید

چونکه آن عشاق مرد ارجمند   خویش را در نار نمرودی فکند

پس خطاب آمد ز یزدان مجید   نار گلستان آتش اکنون بر خلیل

چونکه بر برگشت عشق کوهکار   آتش سوزان بر او شد لاله زار

لیک چون در عشق بازی پایه دار   خویشتن را دید اندر مرغزار

گلستانی گشت بر وی جلوه گر   بلبلان هر یک بنزدش نغمه گر

اندران وادی خلیل کوهکار   شد ز عشق حق به تخت زرنگار

شمه در بیان افتادن عشق حیرت زا

عشق حیران ساخت حیرت زا بهر   ریخت اندر کام آن بیچاره زهر

عشق حیرت را بر چون او فتاد   روی اندر جانب صحرا نهاد

عشق چون افتاد حیرت را ببر   پابرهنه شد بهامون در بدر

با تنی تب دار و چشم اشکبار   شد چه مجنون بر سر کوی نگار

عشق چون اندر سر و در جان گرفت   آتش غم در درونش ماوا گرفت

عشق او را ز آدمیت در ربود   از فراق گلرخان مهجور کرد

عشق آتش گشت آن فرزانه را		سوخت جسم و جان آن دیوانه را

عشق او را از وطن بیرون نمود		دیدهٔ ویرا ز غم جیحون نمود

داغ هجران عشق بر جانش نهاد		آبله اندر کف پایش نهاد

در بیابان جستجوی یار بود		یار گویان از پی دلدار بود

بر سر هر چشمه ماوا میگرفت		نام یار خویشتن را میگرفت

هر طرف میرفت با جسم نزار		دیده گریان همچه ابر نو بهار

تا گذارش بر سر قم اوفتاد		جبهه اندر خاک آن وادی نهاد

کعبهٔ معصومه را از دور دید		همچه دال از بهر تعظیمش خمید

گفت ای نور رخت درمان ما		عشق آتش زد مرا بر جسم و جان

بود از تیغ غم مرا فریاد رس		بهر حق فریاد این مضطر رس

هیچ سر با تو شده ماوای عشق		از سرم بیرون نما سودای عشق

بوسه زد بر آستان فاطمه		شد روان زانجا و دل پر واهمه

رفت زانجا سوی ری آن خسته جگر		شد اسیر زلف محبوب دگر

پای بند عشق دیگر یار شد		چشم جادویش دستهٔ گلزار شد

باز عشقش گشت درد او دردمند		همچه صید افتاد باز اندر کمند

درد عشقش بود از یک درد نهان		گشت صد چندان بجانش ناگهان

اوفتاد اندر کمند عشق یار		کس نگردد عاشق ای پروردگار

سعیها بنمود آن فرزانه مرد		تا شود بیرون ز عشق آن مستمند

آمد از طهران برون حیران شده		با دلی کاشانه از عشق ویران شده

آمد اندر اصفهان آن خسته جگر		بازش آمد عشق افتادش ببر

عشق دست از آن پریشان بر نداشت		همت اندر بهر کشتارش گماشت

از سرش بیرون نشد سودای عشق		شد دلش منزلگه و ماوای عشق

از رخش بیرون شد عشق نگار — برد از وی صبر و آرام و قرار

عشق آن بیچاره را محروق ساخت — مستمند حضرت معشوق ساخت

عاقبت شد ساکن درگاه عشق — فانی آن مجنون صفت در راه عشق

نشئه در بیان معاملهٔ عشق مر عاشقان را

هر کرا بر رفته عشق نگار — عاقبت فانی شود از عشق یار

عشق هر جا برق همت زند — کوس بی عاشق کشتن از هیبت زند

عاشقان را آرد اندر رزمگاه — عمرشان را سازد از خنجر تباه

عاشقان را بر گلو خنجر نهد — خنجر برّنده بر حنجر نهد

هر چه سازد ز جسم عاشقان — خنجر خود را نماید امتحان

جسمشان را افکند بر نیزه چاک — سر بود بر نیزهٔ و تیغ چاک چاک

آری آری عشق را کار این بود — عشق را آئین و رفتار این بود

آری آری عشق را این است کار — عاشقان را کشته سازد عشق یار

آری آری عشق هر کس را یقین — بر سر افتد خواهدش کشتن ز کین

عشق هر کس را فتد بر جان و تن — آخرش سازد ز خنجر گلگون کفن

عشق با هر ناتوان آید قرین — باید از جان بگذرد در سلک دین

مست گردد هر کسی از صهبای عشق — جای گیرد در سرش سودای عشق

افکند هستی خود را بپای — گردد از هر قید جسمانی رها

در دلش جز عشق نبود آرزو — گرددش ذبیح آرزو تیغ بگلو

پیغام فرستادن حیرت درویشی را و خبر دادن از آتش شمع خود

رو برو درویشی از حیرت بگو — عاشقم عشقم نموده همچو مو

عشق بنموده است تا حیران مرا — گوشهٔ بنموده هر کس دان مرا

گاهی افزاید بر حیرت حیرتم — گاهی حیران افکند در فکرتم

نیست در سر شورشم جز شور عشق / نیستم رنجور جز رنجور عشق

تیغ‌ها بنموده‌ام در راه عشق / شادمان میکوشم اندر راه عشق

تا شوم فانی منم اندر عشق یار / در کف آرم دامن وصل نگار

هست آری عاشق چه میگذرد از تیغ / تیغ را کی تا نخواهی پیرهنی

هستی از درویشی شو صحرانورد / تا بکی با خلق بنشینی خرد

شو مجرّد رو مجرّد در رهش بین / جز مجرّد جمله را نه بر زمین

شو مجرّد بگذر از خلق جهان / نبود از خلق جهان کس در امان

خویش را در راه عشق افکن چو من / بر فکن از عشق بر گردن رسن

شو تو از جان جان گدای درگاه عشق / شور خود با خود برد همراه عشق

تا رهاند عشق از چون و چرا / سازدت مشغول از هر ما سوا

همی عاشقان را خدا نه داد دلدار است / ای شو از عاشقان دل شاد است

عشق او ز درد جسم ناتوان / عشق خواهم لیک صفات از عاشقان

تشنه از عشق عاشقان لب دمی هران فی سبیل الله

عاشقان از عشق او سر بگذرند / عاشقان از تاج و افسر بگذرند

جان فدای عاشقان با وفا / عاشقان کشته در راه خدا

جان من بادا فدای عاشقان / جانم اندر رهگذار شان بادا ارمغان

جان کنم قربان سلطان عشق / خدمتی کنم جان رخی از عشاق عشق

نزد خود از سلطان عشق آرم بیان / گر مدد سازد خداوند جهان

سعی از عشق پا تا پا کنم / دیده را از گریه عشقا پر کنم

باز گویم رمزی از سلطان عشق / شاه سوار عرصه میدان عشق

سیل خونی از دیده کان سازم روان / بر کشایم بی ز عشق شه بیان

تشنه گویم ز عشق شاه دین / نور عین العین امام المتقین

بچّه از عشق وحدت در است — نوش جان بنمود آن داور پرست

عشق حق را بر سر خود جان داد — بر سر خود عشق را ما گوای داد

عاشقانه شد روان تا کوی یار — عشق کیان شد ز خود بی اختیار

بچّه از جام وحدت نوش کرد — خویش را با همرهان همدوش کرد

شد روان تا کوی عشق کردگار — داد از کف صبر و آرام و قرار

پای خود بنهاد اندر کوی عشق — عاشقان را برد همره سوی عشق

پای بنهاده در دریای عشق — غوطه ور گشته در دریای عشق

آتشی در کوی عشق افروختند — ز آتش عشق عاشقان را سوختند

باید آموزند عشق از شاه دین — عاشقان از عشق شاهانه یقین

شاه یثرب صابر رنج و بلا — بهر فرزند آمد دشت کربلا

گرد آن شاهنشه ملک عرب — جمع گشتندی گروه بی ادب

اول آن آنچه که بد مرد بطول — بر رخش بستند آن قوم جهول

کوفیان بی حیا از راه کین — منع کردند آب را از شاه دین

راه را بر شاه دین کردند تنگ — با شه گلگون قبا آغاز جنگ

شورشی در آن میان برپا گشت — سروران را سر به نی ها گوار گشت

یک به یک اصحاب شاهنشاه دین — کشته گشتند از دم شمشیر کین

در شهادت اشجع الناس حضرت عباس

نوبت جانبازی راه خدا — شد چه با عباس دست از تن جدا

زور و بازوی شهنشاه شهید — حضرت عباس علمدار رشید

خویش را خاطر نمودان مستمند — خدمت لب تشنه شاه ارجمند

یک برادر ده مرا اذن جدال — تا ستانم آب از قوم ضلال

گر زمی کعبه صبر و اختیار — نیست صبر و اختیارم بر قرار

اصغر شیر بچه بابای جان بخش　　مادر غمزده اش در پستان لبنش

اصغرت از تشنه گی بیحد عطش　　سوخت کامانم ز صورت العطش

رخصتی ده تا روم در کارزار　　آب آرم بهر طفل شیرخوار

اذن بگرفت از شهنشاه مبین　　شد روانه جانب میدان کین

مشک خود را آب نمود آنجوان　　تا رساند بر لب لب تشنه گان

کوفیان بر وی هجوم آورده اند　　با سیوف و ناوک و خنجر شدند

ظالمی زد تیغ کین بر پیکرش　　بر تراب افکنده دست انورش

ظالمان دست ستم افراخته　　دست دیگر از تنش انداخته

ظالم دیگر در آمد از کمین　　بر سر شهزاده زد شمشیر کین

از فرس گر غلطید بر روی زمین　　قوت بازوی شاه هفت و دین

قدوه عباس علمدار رشید　　از جفای ظالمان او شد شهید

نخل زار آن گردید از پا تا سرش　　بر تراب افتاد جسم انورش

نخل قدش شد ز ترکش واژگون　　غوطه ور گردید اندر خاک و خون

حیف و صد حیف از قد آن نوجوان　　کین حسینی در رجعه ختم شد بیان

ای دریغ از آن جوان باوفا　　پاره پاره گشت از جور و جفا

در شهادت شبیه حضرت خیر البشر علی اکبر علیه السلام

اکبر آن تازه جوان خوش سیر　　بد شبیه حضرت خیر البشر

شمع رخسارش جهان افروخته　　جسم و جان عاشقان را سوخته

با رخ چون ماه و گیسوی سیاه　　عاشقانه آمد اندر کوی شاه

آمد آن خورشید ثانی با شتاب　　خویش را افکند در دامان باب

گفت من سیرم ز جان خویشتن　　در جهانم نیست میلی زیستن

نیست دیگر اکبر را صبر و تاب　　تشنه گی بیحد اکبر را کباب

از جفای کوفی بی‌دین و کیش | گشت غلطان در میان خون خویش

در میان خاک و خون خویشتن | جان به حق بسپرد آن سیمین بدن

ای دریغ از آن جوان گل‌عذار | کشته شد از تیغ قوم نابکار

در شهادت داماد خسرو گلگون کفن قاسم ابن حسن

قاسم آن سیمین عذار ماه رو | دسته از سنبل افکنده برو

دسته از سنبل آن ماه حرم | جا بصورت داده زلف خم بخم

با رخ تابنده مانند قمر | قاسم آمد تشنه با چشمان تر

گفت کی عم گرام مهربان | رخصتی ده تا کنم جان ارمغان

جان رسیده بر لبم عم گرام | زندگی گشته بر قاسم حرام

آه طفلم نیست ازم صبر و تاب | جانم از سوز عطش تشنه لب

اذن ده بر قاسم خونین جگر | جان تصدقت کنم ای تاجور

طاقتم طی گشت و گشتم خون جگر | رخصتی ده ای برادر ای پدر

اذن ده تا جان خود سازم نثار | عاشقانه در ره پروردگار

اذن تا بگرفت از سلطان دین | شد روانه جانب میدان کین

حمله‌ور گردید چون شیر ژیان | جوی خون بنمود از هر سو روان

ناگهان لشکر هجوم آور شدند | حمله‌ور بر شبه پیغمبر شدند

کوفیان بی‌دین از هر طرف | خنجر و شمشیر هر یک را بکف

حمله‌ور گشتند آن شهزاده را | قوم کوفی آن مه تابنده را

سنغر لعین مره زان قوم شریر | تیغ کین زد بر سر آن بی‌نظیر

خورد از بس تیغ کین بر پیکرش | غرق خون گردید از پا تا سرش

طاقتش طی گشت و شد بی‌اختیار | رفت از وی صبر و آرام و قرار

از عقاب افتاد خوار روی خاک | سر چو جوزا لیک پیکر چاک چاک

اذن بگرفت از عمو آن نامدار — آمد آن شهزاده سوی کارزار

همچو حیدر گشت بر مرکب سوار — کرد حمله بر گروه نابکار

خویش را افکند در دریای جنگ — راه را بر کوفیان بنمود تنگ

غوطه ور گردید در شمشیر و تیر — با رخ تابنده چون بدر منیر

کوفیان از دست ستم افراخته — آن جوان را تیرباران ساختند

عاقبت از تیغ بران بر سرش — غوطه ور در خاک و خون شد پیکرش

از فرس غلطید بر روی زمین — با تن مجروح اندر راه دین

دست و پا زد در میان خاک و خون — از جفا کاری چرخ واژگون

تازه داماد شهید کربلا — قاسم گلچهره نوکدخدا

شد ز تیغ کوفیان شوم دغا — اندر آن وادی پر تشویش عزا

جای رنگ شادی آن تازه جوان — گشت گلگون ریشش از خون روان

شادی از بهر بزرگان داماد کو — دیدهٔ ما را ز غم ناشاد کو

ای دریغ از قد سروان جوان — کین چنین شد گلشن عمرش خزان

در شهادت تشنه لب گلشن احمد مختار طفل اصغر شیرخوار

نوبت آن شد که چون نی ناله کنم — از مصیبت دیده را خونبار کنم

آتش اندر خرمن عالم زنم — شورشی اندر جگر آدم زنم

خونفشان سازم ز چشم قدسیان — آورم نامی ز اصغر بر زبان

اصغر آن شهزاده طفل شیرخوار — برد چون از شاه دین صبر و قرار

شد ز عطش شاه دین بی صبر و تاب — شد مصمم از پی تحصیل آب

خسرو دین با جوش اندر رزمگاه — تا ستاند جرعه آب از آن سپاه

بیاورد او را در میان کوفیان — همچو مصحف خسرو لب تشنگان

گفت ای قوم لئیم تیغ اصغر است — تشنه لب گلشن پیغمبر است

ای گروه سنگ دل قوم جهول / لیک بود نوبادهٔ باغ رسول

بر لب خشکیدهٔ این بی قرار / رحم سازید ای گروه نابکار

نیست طفلان را خطا ای قوم دون / مذنب ار مذنب شمارید ام کنون

منت ای لشکر بجا ما نهید / اصغرم را جرعهٔ آبی دهید

عاقبتش از تشنگی همچو غش / خشک شد لب گوییم از سوز عطش

گفت بن سعد لعین ای کوفیان / آب بد از پیکان دهیدش ناکسان

کافری از آن سپاه خیره سر / ناوکی بنمود از ترکش بدر

کرد سیر آب از دم پیکان کین / اصغر شیرین زبان را آن لعین

داغی از آن غنچهٔ گلستان / بر دل شه جا گرفت از کوفیان

رفت زین عالم بدون خوردن آب / جان فدا به حق بسپرد در دامان باب

آه و فغان از آن گروه نابکار / تشنه لب کشتند طفل شیرخوار

رفت زین ماتم دل جن و بشر / خاک محنت باد عالم را بسر

وداع نمودن شاه مدینه خدم اهل حرم را

خواست چون سلطان دین گردد سوار / رو نماید سوی کوی کردگار

خواست تا رو آورد سوی اله / از جهان بیرون رود با اشک و آه

رو نماید جانب میدان کین / جان کند قربان رب العالمین

زینب غمدیده را در بر کشید / کرد با زینب سخن گفت و شنید

گفت کای خواهر در این دشت بلا / میشوی با محنت و غم مبتلا

صبر بنما در غم و رنج و الم / نه بدر یاری بلد صبر قدم

صبر بنما در بلای بی دریغ / صبرها باید اندر راه دیغ

تو برو بنشین درون خیمه‌گاه / تا روم من تشنه سوی قتلگاه

رو نمایم من سوی شمشیر و تیر / نوشم آب از خنجر شمر شریر

سینه‌ام پاره جان خسته بر روی خاک | چونکه گل سوری همه از جا ک چاک

بر سر نیزه رود رأسم ز کین | از جفا کاری خولیّ لعین

در ره شام ای سکینه خواهرا | سنگ کین هر لحظه آید بر سرم

بر لبم چوب یزید بی حیاء | آتشی گیرد دل از جور و جفاء

جمله رو کنید سوی زار رسول | تا بدرگاه خدا گردد قبول

نشنود از من خواهرای آرام جان | کن پرستاری تو از این کودکان

کودکانم را پرستاری نماء | چونکه من انهارا تو غمخواری نما

کنی پرستاری طفل یتیم | جمع نما کودکان دل دو نیم

گاه گاهی دست کش بر روی شان | گرد غربت پاک کن از روی شان

لی شکفت و شد از ستمها پرورد | کودکان را در کنف زینب سپرد

شه روانه سوی دشت کارزار | تا نماید جان فدای کردگار

آمدن دو فرزند اکبر علی تشنه جگر بجنگ فرقه کافر و جهاد فرمودن
آن سرور و حضرت ... حضرت علی اکبر را (?)

شاه دین چونکه دید یاران سر بسر | غوطه ور در خون زخشم دادگر

آمد انجا رفتنی گاه کشتگان | تا ببیند پیکر لب تشنگان

دید یکی پاره پاره پیکری | یکطرف افتاده جسم پاکری

یکطرف رعنا جوانان غرقه خون | چشم پوشیده از دنیای دون

نخبت قاسم که شد از شمشیر کین | پاره پاره افتاده بر زمین

یکطرف افتاده بر روی تراب | پاره پاره اکبر از روی شباب

تیغ احمد اخو سعد اکبر را بسر | اکبر ترا کشته ز رشق القمر (?)

پیکر شهزاده قاسم یکطرف | تیر اهل کوفه را کشته هدف

کرده از خون گلگون کف را خضاب | نوعروسش زینب عصمت دل کباب

دست عباس آن جوان با وفاء | کشته از پیکر دران دار جداء

پاره پاره پیکرش بر روی خاک / گشته از شمشیر اعدا چاک چاک

یک طرف رعنا جوانان سر به سر / تشنه بر خاک سیه بنهاده سر

عون و عبدالله و جعفر جمله کی / کشته هر یک بی جگر از زخم نی

آید از یکسو صدای العطش / کودکان از تشنگی همه غش

یک طرف زنها درون خیمه گاه / هر از آنها کو فغان دلی تباه

یک طرف زینب نشسته نزد شاه / کودکان گردش چه انجم گرد ماه

دیده یکسو طفلها در پیچ و تاب / هچه زلف نوعروسان بهر آب

یک طرف بیمار دشت کربلا / سید سجاد با غم مبتلا

سر به بالین مرض بنهاده زار / گریه از رشک برادر زار زار

شورش و افغان بجان شه فتاد / روی اندر جانب میدان نهاد

حکایت سلطان قیس

بازش هست ای طبعم در سخن / گرد قصه سیر صحرای ختن

شه پی نخجیر بر مرکب سوار / تا نماید آهوی سلطان شکار

صید سازد آهوی لیلی نکته را / آورد بیرون دُرّ ناسفته را

بود در هندوستان شاهنشهی / در سپهر سلطنت تابان مهی

ملک هندش بود در زیر نگین / بود در کشورکشی یکتا قرین

روز عاشورا چه شد آن بی‌نظیر / دید خود را در کف غم دستگیر

دید از هر سو دری غم گشته باز / آسمان طرح مخالف کرده ساز

لشکر غم تشنه دید از حمله ور / گه به نخجیر وحشی پا تا ببر

از پی رفع هموم آن شهریار / تاخت بیرون مرکب از بهر شکار

از پی نخجیر بیرون تاخت شاه / ساخت روشن دشت را مانند ماه

شد سوی نخجیرگاه آن پادشاه / لشکر اطرافش چه انجم گرد ماه

دید در نخچیرگاه آهوی چند / بی‌خبر گردیده از قید و کمند

دل ز خوبان خسرو صاحب‌قران / تا بگیرد آهوان را در میان

چون نگین اطراف انهار سپاه / گرد احاطه چون کواکب گرد ماه

دید سلطان آهوی خوش خط و خال / در چراگاه خال و خطی همچه بط

آهوی مانند خوبان طراز / دید سلطان با هزاران کرشمه ناز

آهوی هر ساعت اندر پیچ و تاب / که از رفتار دل‌ها را کباب

آهوی چون مهوشان بی‌اختیار / غارت از دل‌ها کند صبر و قرار

وه چه آهو آفت کانون شاه / رهزن دل رشک بادام سیاه

ناگهان از نخوت سلطان نخچیر / برق آسا کرد آن آهو گذر

شاه چون دید آهوی اندر گذار / کرد در ساعت سوی هامون فرار

رخش همت تاخت سلطان از پیش / تا بگیرد زنده خود باز آوردش

در چنین گردید سلطان از سپاه / گشت پنهان آهو از دیدار شاه

در شگفت کوه پنهان گشت او / بر رخ شه بست باب جستجو

گشت چون آهو ز دامان وادی نهان / سوی لشکر شاه برگردانه عنان

سوی لشکرگاه چون رد کرد شاه / تا رساند خویشتن را بر سپاه

ناگهان از هر در سلطان عیان / گشت شیری چون بلای آسمان

شیر چون شیر نهنگ مست و دژم / که از خشم و غضب دم را علم

نعره‌زنان غرّنده آید با شتاب / زهره در دل سازد از خوف آب

آمده هموار بر شه راه تنگ / چون دلیران بر عدو میدان خدنگ

بر سر سلطان ملک آمد نشست / راه را بر بست از بالا و پست

دید سلطان خویش را در دست شیر / صید آسا در بیابان دستگیر

چاره را ناچار دیدان پنجه زیر / دید خود را در کف چنگال شیر

کفت مأیوس از صیاط مستعار | بت چشم از تخت و تاج زرنگار
کفت چنین مأیوس از خوبو بشه | آبدارشی دررسیدانم زراه
دید سلطانی را کرفتار الم | زد بره سلطان به کستاخی قدم
کفت او کنج جاب بیژن زیبا | چنگ زنان در دامن سلطان دریغ
تا رمایت سازد از چنگال شیر | کردد از چنگال شیرت دستگیر
شه توسّن جت در عشق غریب | بر جبین تشنه لب پاشکو دریب
خونه شاهنشه و دیدار دان نانان | شاه رنیشی کشت در عشق حیران
دید آهو ناکهان از کرد راه | خسروی نور رخش افزون زماه
خسروی شد جلوه کر از راه دار | دشت و هامون شد زروشنی پرنور
آفتاب زد دران وادی حرم | ساخت خاک تیره را باغ ارم
دید آمد خسروی با فتنه ار | با تیغ مجروح و زخم بی‌شمار

مرغ آسا پر برار اهو زتیر | از صیاط خویشتن گشته سیر
که دربر جامه کلکون نازنین | کشته زخم جستی از انجم فزون
خوشه بر فرق شریفش تیغ کین | سنگ ظلمتی خوشه برادر جبین
کشته رنجی باشی از کین خنجر جهانیان | تحت قدشی کشته مانند کمان
کفت سلطان کیستی ای نور عین | کفت باشم شاه مظلومان حسین
کفت باشه از چه رنجت جهان | کفت هست از سنگ ظلم کوفیان
کفت داری از چه زخم بی‌شمار | کفت از یاد رحمی قوم شرار
کفت قدت از چه کشته چون کمان | کفت از مرگ محمد ار جوان
کفت چنین کیسو بعباس ارشیه | کفت تحت تا بنش در نعمی جلیه
کفت مور از چه نورت دریجر | کفت از داغ جوان خونین سیر
کفت شاها کو تیغ اکبرت | نور افزای دو چشمان ترت

گفت شد آغشته در خون پیکرش   شد به خون رنگین جمال انورش

گفت باشد از چه چشمت اشکبار   گفت هست از مرگ قاسم داغدار

گفت چون شد قاسم نوکدخدا   گفت جسم پاکش از سر شد جدا

گفت چون شد اصغر شیر بی‌زبان   گفت شد صید کریه کوفیان

گفت شاها بر مرا همراه خویش   تا کنم جان همه دردار رفتن ریش

گفت دارم لشکری چون مار و مور   زیر پاشان جمله کن یا شه ستور

بر مرا همراه خود ای بی‌نظیر   تا نمایم کوفیان را دستگیر

بر مرا همراه خود در کربلا   تا نمایم جنگ با قوم دغا

خون روان سازم به میدان جدال   با گروه کوفیان سازم قتال

گفت شاهنشه دریغا بارک الله   نیست ما را احتیاجی بر سپاه

من نخواهم ناصر و یار و معین   ناصرم باشد خداوند معین

نیستم ما جز رزم و کارزار   ما شویم کی عاشق وصل نگار

واگذار ای شاه ما دست را   کی جدائی هست مغز و پوست را

رو به منزلگاه خود ای پادشاه   کن بپر در ماتم رخت سیاه

کن نوای ماتم را استوار   خوانی از غربت کن و بیقرار

رو به منزلگاه خود ای بی‌نظیر   دستگیرم را کن از حالم خبر

رو نمایم جانب شمشیر و تیر   جان دهم از خنجر شمر شریر

لیک علقه و با بانگ زد بر شیر نر   شیر از بانگ و نهیبش شد بدر

سر به تسلیم کشش مالید و رفت   شه به سلطان قیس آسمان کار بخت

شه نهان از چشم سلطان قیس شد   همچه حیرت دل پر از افسوس و آه

دید یاران را چه شاهنشه دین   ست از عشق خداوند مبین

ذکر مرثیه خواندن حضرت [illegible] یاران

پاره پاره شد ز دست ظالمان سر بسر | غرقه خون از زخم کاری بحجر

تخت قره هر یکی از شمشیر کین | پاره پاره او فتاده بر زمین

دست و پا شستند از دنیا دنا | جسم شان از پای تا سر غرقه خون ۲

خواند یک یک یاوران را آن غنی | ریخت مروارید غلطان بر جبین

یک بیک را خواند در یاری حسین | از غم یاوران دل بریان

برد نام یک بیک یاران بر | گرد از هر یک بیک دیده تر

گفت ای نور دو چشمان ترم | یوسف ثانی علی اکبرم

ای برادر جان محمد از رشید | از جفای ظالمان قدرت حمید

ای برادر نوجوان دلبند خدا | قاسم مسکین محمد از باوفا

ای حبیب ابن مظاهر یار من | مسلم ابن عوسجه غم خوار من

ای وهب یار و معین باوفا | تازه مهمان شهید کربلا

ای برادر ای برادر شیر کمان | ای عجب خویشتن آغشته کمان

شد چه باعث این چنین آغشته خون | چشم پوشیده اید از زینب زنان

پا کشیده اید اشتیه ای یاوران | خفته جمع اندر کف ظالمان

پا کشیده اید از چه رو از یاریم | چشم پوشیده اید از غم خواریم

هیچ چنین حیف شود شاه [illegible] | از زمین بر خواستند آن تشنه کمان

یعنی ای شاه حدیث با یاران | از زن ده تا جان [illegible]

گرد ای شاه شاه بر لب تشنه کمان | خفته باشید ای گروه تشنه کمان

حکایت زعفر جنی

تاجری بهر تجارت رخت بست | با رفیقان رفت در دریا نشست

از خوشی وضه آن خرم بحر | از رفیقان بود در عزم سفر

شد شکسته با رفیقان کشتی | بحر از آن کوه شد چرخ و فلک

چند روزی رفت در دریا کشان | لیک ناگاهی از بلای آسمان

ناگهان کشتی ورا در گل نشست | خورد بر کوه زمین درهم شکست

گشت چون کشتی تبه آنها واژگون | روز روشن شد به چشمش قیرگون

غرق شد در آب با یاران خویش | دست شست از زندگی آن دل پریش

دستانش جان ببرد از دست آب | شد دل آن مه از وحشت کباب

خویش را بر تخته‌ای کرد استوار | بر لب دریا رسانید آن دل فگار

خویش را افکند از دریا برون | رست از آسیب چرخ واژگون

در جزیره شد ز دریا آن جوان | گشت حامد بر خداوند جهان

چند روزی در جزیره بی‌قرار | با دل غمدیده بود اشکبار

روزی از بهر تفرج آن جوان | گشت در اطراف آنجاش روان

ناگهان شخصی مهیبی اشکبار | دید بنشسته است در آن مرغزار

باران از ابر دیده آن فگار | اشک باران هم با درد بی‌شمار

دانه‌ها چون رفت بر روی زمین | نو به نو خطی نقش افتد از جبین

اشک بارد بر زمین بی اختیار | تخم ریزان سازد از چشم اشکبار

ز آب چشمانش شود چون گل زمین | جای رویش بار سازد آن غمین

باز نام یار را آن غمگین | بار انگشتان نویسد بر زمین

بنگرد چون بر زمین آن نام پاک | ز آب اشکان تر نماید باز خاک

باز مجنون وار عشق نام یار | گریه با خویشتن آن دل فگار

کار او این گونه بود هر صبح و شام | زندگی را بر خویشتن کرده حرام

پس برفت آن مه از روی صواب | کرد سلامی و شنید از او جواب

پرسش از احوال آن فرزانه کو | جستجو از حال آن دیوانه کو

گفت با من که در دل داری چرا | میگفتی با خویشتن این ماجرا

زعفر جنی منم ای نوجوان — خادم شاهنشه لب تشنه‌گان

می شنیدم چون بر شهنشه میهمان — مینویسیم نام وی را بر زمین

مینویسیم نام شاه تشنه‌گان — بر زمین آتش دهیم از دیدگان

چون تو کل رای جنیان زمین — بنهایم جای زیر پای چنین

لب ببد از روز و شب در لب مکان — زارو نالدن اشکبارم ای جوان

گفت ان مرد شی که ای با نور و شیرین — عاشق بیکس شاه دین حسین

عاشق نام زینب شاه دین — نوحه گر دیوانه سلطان دین

جان نثاری از چه روای بیچاره — در ده شاهنشه نکنون قباره

از چه رو یاری نکوی شاه را — رو نکوی در کربلا به را

باز کر دیدی زرشت کار را — روی کرد انرزقر با کردکار

لب نبوی رسم و آنچه نداد — جان نثاری در ده ان مقتدا

[illegible]

در جواب خنجر زنش نا باز ریخت — بر زره خون خاک محنت بار بخت

تخت خرد از دیده گان خون فشان — کرد با ان مرد آغاز سخن

گفت چنین رفتم بدست کربلا — تا نمایم یاری ان مقتداء

محشر ای دیدم که گشته آشکار — مادرک لعین باردار فتنه بار

لشکر کوفی ستاده یکطرف — هر یکی را تیغ بر آنها بکف

هر یکی با خنجر و تیر و سنان — ره گرفته تنگ بر شاه جهان

آمد از یکسو صدای کودکان — ناله خرد از لب تشنه کان

یکطرف اصحاب شاهنشاه دین — جسم شان افتاده بر روی زمین

ست دری نا جوان بی شمار — صف کشیده تا بعرش کردگار

الیتیم انبیا چه او لها — جمله یکی در یاری ان مقتداء

مصطفی در تنگی مسکن — آمده در یاری شاه زمن

[illegible]

گشته پر شست و بیابان از تفنگ | پر ز دود و فریاد شان بر فلک

جمعه کی خانه با صد شور و شین | از آن جنگ از شه بنظلوم ای حسین

یکطرف آید روشنی از ذو الجلال | ما تورا یاری نماییم در جدال

لیک شاه شه دینم از عشق مست | بهر یاری از پیمانه روز الست

مرغ آسا پر بر او نظر تیز | ایستاده در بر اعدا چو شیر

سر به پا ننهم بر ارباب کار | گشته گرم راز با پروردگار

نه ز خنجر باک دارد نه ز تیر | نه ز ظلم خصم باد و شمر شریر

تشنه جام شهادت گشته است | از همه ما سوا گسسته است

بهر جنبش دیدیم پای حق پرستی | ایستادم کلک حیرت بر سر

از سر پرواز بود عقل و هوش | رفتم از آن محشر کبرا از هوش

از خودم آگه نگشتم در زمان | ایستادم با دو چشم خونفشان

[illegible]

ما شدیم با چین پا نثار | در حضور شه چاکرانه اشکبار

دیده بنهادم بپستم رگ کشش | خواستم اذن جهاد از حضرتش

اذن ده بر ما که رده جنگیان | تیغ بگذاریم در این کوفیان

جنگ با این فرقه بیدین کنیم | جمله را با چاه ز تیغ رنگین کنیم

اذن از آن حضرت بر این نامد ایار | داغ بر جان ما بنهاد

بهر منعم قابل قربانیش | باز کردانم او مرا از یاریش

مکالمه برزینه زعفر با فرقه مرد جن با شهید شدنش
از عشق ملک معبود

گفت شاه دین به آواز جلیل | منم عشق خود ناییم نجیب

اندرین وادی محار بر لشکر | سر بپا ننهادم از بحیای دلیر

ناصر آیا نبود کی کوفیان | تا که نصرت را در این میدان

یا در آیا نبود از بهر حق | تا که در بازی محک گیرد سبق

[illegible]

تنگه یک تنه هستم و قوم شرار
تیغ بر کف بهر قتلم صد هزار

یک جهان لشکر ببردم صف بصف
هر یکی را تیغ برّانی بکف

هر طرف رو آورم قوم لعین
تشنه‌ام جز ناوک و شمشیر کین

تشنه کی کرده است از من صبر و تاب
هستم از پا تا به سر اندر انقلاب

از شما دارم من اکنون یک سؤال
باز گو شیعه ای گروه بد فعال

ای گروه کوفی از دین بیخبر
دشمنان حضرت خیر البشر

کرده اید از کفر را دین مبین
کشته اید محبّ رب العالمین

ما همی درگاه داور کشته اید
دین را نموده کافر گشته اید

من مگر سبط پیمبر نیستم
گوشوار عرش داور نیستم

نیست آیا شاه مردانم پدر
ای گروه دین تباه خیره سر

مادرم نبود مگر بنت رسول
یا نیم من قرّة العین بتول

با حسن آیا برادر من نیم
ما صبایان را شرف فخر نیم

گوشوار عرش سبحانی منم
مصطفی را یوسف ثانی منم

مرتضی را هستم ای قوم شرار
اندر این دشت بلا من یادگار

دخت احمد را منم نور بصر
نیست او را غیر من اکنون پسر

از جهان چون رفت امام ممتحن
نیست در دنیا امامی غیر من

یا نیم علامهٔ خیر البشر
بر سرم ای کوفیان خیره سر

لیک بود شمشیر سلطان نجف
گفته این میدان مرا باشد بکف

از برادر مجتبی خونین جگر
یا نه لیکن در ماتمه اکنون ببر

یا نه ای قوم لعین نابکار
هم با عم حمزهٔ ضیغم شکار

جعفر طیّار ای قوم سفیه
عمّ من بُد شد براه حق شهید

چونکه تشنه سیدم ای قوم ضلال
رحم سازید از برای ذو الجلال

رحم ای قوم ستمکار نابکار — رحمی آخر از برای کردگار

اکبرم کشته و عون و جعفرم — ظالمان دیگر نباشد یاورم

کار را بر من نمودید تنگ — ره دهیدم تا روم سوی فرنگ

سوختم از تشنگی ای قوم پلید — جرعه آبی بهر حق بر من دهید

کی سزاوار است ای قوم لعین — تشنه گردم از دم شمشیر کین

اندران وادی جوابش کس نداد — غیر آب تیغ آتش کس نداد

ظالمی برداشت از روی زمین — سنگ کین زد شاه دین را بر جبین

از جفای سنگ آن مرد شریر — خون روان گردید چون ابر مطیر

کافری زد جای سنگ آن لعین — ناوکی بر جبهه سلطان دین

خورد پیکانی به قلب انورش — تیرباران گشت از پا تا سرش

از خدنگ و نیزه و شمشیر کین — شاه دین افتاد بر روی زمین

از چهارم چرخ گفتی آفتاب — سرنگون گردید بر روی تراب

شد چو از اسب شقاوت سرنگون — غوطه ور گردید اندر خاک و خون

جسم پاکش گشت چون گل چاک چاک — گفت ای قوم از عطش گشتم هلاک

کس جواب خسرو دین را نداد — شمر از کین سینه اش را پا نهاد

جای بر سینه مقام اسرار الله — شمر بگرفت آن لعین دین تباه

داشت بر کف خنجر آن بی حیا — سر جدا کرد از شهید کربلا

ریخت بر سر شیعیان را خاک غم — سوخت جان عالمی را زین ستم

آه و فریاد و فغان از کوفیان — خشک لب کشته امام انس و جان

آتش ظلم و ستم افروختند — خیمه گاه شاه دین را سوختند

کودکان بی پدر از هر طرف — رو نموده جانب شاه نجف

یا امیرالمؤمنین بین حال ما — اندرین وادی نگر احوال ما

کودکان خویش را جدّه گذار — بین چسان در دست کوفی خوار و زار

جدّه جان یا بنت خیر المرسلین — کوفیان کشتند حسینت را ز کین

جسم پاکش غوطه ور در خاک و خون — زخم اش شد بیش از انجم فزون

رأس پر نور امام انس و جان — جا به نی بگرفت از ظلم سنان

کودکانش هر یک از جان تشنه سیر — در کف اعدا تمامی دستگیر

ظلم چه حدّ و جفای بی‌حساب — سیلی شد بر نور چشم بوتراب

کشت از خنجر شقی نژاد بدگهر — شیعیان را گشت خاک غم به سر

تشنه لب شد کشته شاه خشک جگر — سوخت جسم حیرت از پا تا بر

از مصیبت‌های شام کم سپاه — غنچه رخان سازد ز رشکهای نیلگاه

داور از سلطان دین شاه شهید — حیرت ما حی شفاعت را امید

بنگر حال شاهنشه عطشان با حضرت زینب

آوازی شور و آشوب آه دمی گویا زینب خطاب — ای ستمکش کیوان از بانوی قوم احباب

انیس پاکم بجای او گردد ز خنجر شمر خضاب — تا بدار ز جسم جانم جان خواهم را قتلت

صبر در رنج و بلاء کن نور چشم بوتراب

اکبرم گردد سر از تیغ لعین با چاک چاک — اصغر از پا آچاد گردد در بیابان و وادی هلاک

دست عباس رشید افتد از تیغ او به خاک — جان خواهم ایک خونین در بیابان نشاند

صبر در رنج و بلاء کن تا نه گوئی کامیاب

جان خواهم او کنم چنین نوش بخت کار زار — سایه گستر بر سر من گردد ابر فتنه بار

بر تنم آید فرود از باد کین صد هزار — طی نگردد از تو جانا طاقت و صبر و قرار

جان خواهم نیست صبر و شکیبائی تاب

جان خواهم چنین ادهم زینبی کو شاه بلا — با تو باشد تا بد بیمار با غم سطوه

مخ و سر لیلی راه اداکو هم تو سر کوی زینب — بر لبم چنین شکر اجب بد نیر صبا

صبر بار زینب محزونه در بزم ترب

هر که از عشق شهید کربلا افسرده دل | در عزاداری شاه دین عنبر ... از کسیست

حیرت از گفتار خود گفته‌ام منفعل | در تحیر مانده گاه و مانده گاهی ...

که ز شکّاف خنجر روان سازد به اشتر ...

در رحلت بزرگ مرتبه حضرت رب العالمین جناب خاتم النبیین ...

باز از نو دیده گردون مرا پر از ... | خاک غم اهل جهان را بار بار یارب بر سر است

هر طرف رو آورم بینم لوای غم بپاست | آسمان را باز بینم شور از نو بر سر است

بر سر ... غم باشد که در میدان ... | دیده جن و ملک از اشک خونین احمر است

خلق عالم جامه سیه پوشیده‌اند | کعبه را رخت سیه یارب چرا در پیکر است

این دل ما را ... جمال گفتگو | باز گویا دل تو را عشق که ایمن در بر است

در عزا آورده‌ای دل باز ایام ... | ... غزا را باز تو دل از کله ایمان ...

گوئیا بعد رحلت ... خستم ... | گلی چنین صاحب عزا پروردگار اکبر است

باشد ... حضرت خیر البشر | آنکه او را جانشین ساقی حوض کوثر است

بر جبین و بر رخ شاه ... حبیب ... | بی‌صیان داشته ... انور عرش ... است

در شبی بردند معراج حضرت پروردگار | تا بر حقد که ... است

... | ملک ... از صفر ... است

از طفیلش ... آفرید | خلق گمراه جهان را رهبر است

از جهان ... رحلت این چنین شاهنشهی | آنکه بر هر دو جهان ... پیغمبر است

در عزا ... | ساکنان خاک را در خون دل ... است

بر پریشان زینب کلثوم از هجر دل | حضرت صدیقه ... است

از مصیبت عالم ... | از فراق شاه ... است

در عزا ... | از مصیبت خنجر شاه ... است

روز جمعه نیمه ایام عزای مصطفی است | در عزای مصطفی افغان و فغان یاور است

مجلس و بزم عزا نیمه برپا بجز شاه | بسکه ویرا شورش عشق حسینی بر سر است

سروران را سرور است شاه نجف گر در کلام | چاکر شه هست و بر اهل ریا یا مهتر است

ریزد هر ساعت کلام زیر دستان شهد و شکر | سینهٔ قوم ستمگر را سنان و خنجر است

بسکه بخشیده است جود و ثنا بر خلق عالم سیم و زر | در گدائی صد هزاران دست حاجت را در است

دست جود شاه ایشان غیر از بحر بی کنار | بحر دستش پر زر و دار سیم و در رد توام است

از بهار ساو بیجا حافظی پروردگار | در امور کار شاهنشاه دین بیش یاور است

حیرت خونین جگر دست گدائی روزگار | زانکه انهم از غلامان تیغ اکبر است

بجرم دل داغی بجو جران یافتم | دیدهٔ مخمور دل از ابر گریان یافتم

آسمان با سیلاب خون از دیده گردون گریان | در جهان هر سوز خون دریای عمان یافتم

عالم کون و مکان را زغم از طوفان دیدم | نه سپهر و هفت اختر را پریشان یافتم

بر سر زانوی غم دیدم سر گردون بپا | از سرشک قدسیان در دهر طوفان یافتم

بر سر بام حرم دیدم نوای غم بپاست | عرش و کرسی و فلک را باز لرزان یافتم

فارغ محنت بنجب گردون را برسر چون ملک | ساکنان خاک را سر در گریبان یافتم

غنچه را دیدم رخ از خون جگر نیمه سرخ | بلبل اندر بوستان با شور و افغان یافتم

گلشن سلطان یثرب را شد از ماتم خزانی | بوستان مصطفی را باز ویران یافتم

مصطفی چون رفت بیرون از جهان ناچار | دختر او را ز کین قوم عدوان یافتم

پرده کاشانهٔ زهرا عیان گردید کار | از ستم پهلو از مسمار لرزان یافتم

حضرت صدیقه بانوی حرم گریان بُد | بعد فوت جد خود چون سینه سوزان یافتم

از جفای ابن خطاب لعین نابکار | غیر داور را بزیر تیغ بران یافتم

مجتبی آخر زهر دختر گو ثواب عرش حق | زهر در کام شه بستر ز اندوه نالان یافتم

دور زمین کربلا ز سلطان پاکسرا حسین | در میان خاک و خون چرخ کبود غلطان یافتم

فرق شبه مصطفی را از جفا بشق القمر | بر کره زانوی سالار شهیدان یافتم

اصغر شیرخوار بابان را در کنار خود آب | خشک لب بر حنجرش از کینه پیکان یافتم

زینب مظلومه اخت شاه دین بنت رسول | از جفای کوفیان بر ناقه عریان یافتم

با تن تب دار زین العابدین ناتوان | در غم و زنجیر شه اطراف بیابان یافتم

سروران را تشنه لب و جهال از ظلم و جفا | بر کره نیزه سر شان چون ماه تابان یافتم

عترت ختم رسل را از غم شاه شهید | سیل اشک از نور چشمان تا به دامان یافتم

یک عروسی شد به دشت کربلا بر پا بلا | زان عروسی داغ بر جان عروسان یافتم

از دل لیلای غم پرور به مرگ اکبر نشان | از غم مرگ جوانش سینه بریان یافتم

حضرت کلثوم را با تن شداد نزار | نوحه گر در ماتم سقای طفلان یافتم

رگ شاه تشنه را در دشت از زینب دیدم | چوب کین شمر را بر لعل دندان یافتم

زین ستم افزوده شد بر حسرت و حیرت سحاب | از جفای چرخ خونخوار حیران یافتم

در جلوس میمنت مانوس اعلیحضرت قدر قدرت همایونی

شد فصل نوبهار ای یار گل عذار | زان لعل آبدار جان بخش روح بهار

ساقی بیا بیار ای رشک مه جبین | آور شراب وصل زان جام زرنگار

از روی اختیار ای یار گل عذار | از بهر این فکار آور به جان عقار

آور بجای وصل آواز نای و چنگ | بنمای پر ز عیش ای یار غمگسار

رو سوی بوستان همراه دوستان | ای یار دلستان در فصل نوبهار

صحرا است پر ز لاله ای آفتاب گل | بنشین به بزم ما با لعل دُر نثار

اطراف مرغزار بین آب خوشگوار | آید ز هر دیار آواز نای و تار

شکفته لاله بین ای یار نازنین | صد بار آفرین بر صنع کردگار

برخیز با شتاب ای یار خوب | کن نوش جام شراب بر طرف جویبار

ای گوهر سیم تن و ماه انجمن
بی چشم مست مغبچه چون خمار

آواز بلبلان آید ز بوستان
در ظلّ ارغوان بنشسته بپای دلدار

ای دل ستان مغز رو جانب چمن
بر سرو یاسمن تو تهنیت گذار

گو پیک خوش خبر زان ماه نوبخر
سلطان بحر و بر خاقان تاجدار

ساقی بیار می که آید به شهر رب
سلطان ملک کش با فرّ و اقتدار

بیرون شه از زمین که بود پیر ماتمی
اورست جانشین فرزند کامکار

شه گشته پا جبر که ایرج دگر
بنهد در میان کمر ز چهر نامدار

رانده برون ستوران فرخجسته پور
بر جنگ سلم و تور ششمیر آبدار

یاد آورد اگر خصم پدر پسر
بر خنجر خشم و سر بپای دشت کارزار

ازیم چه صفه روی ورز بانگ نای گرگ
بر جان انگلیس شه افکنده زلزار

ناصر سپهر و دین که گشته شه زمین
شاهنشه سپاهی مدارست غم مدار

شاه فلک رکاب بر جبین زرع نقاب
طی گشته صبر و تاب وز جان مستعار

ای یار مهربان جانان را جهانیان
دارند ارمغان در بار شهریار

بیرون جلوس وی شه ملک ری
دیهیم و تاج یکی زان یافت افتخار

بر نور چشم ما کمان چه شه انکلا
گردون برار از صف زان میر نامدار

تا زد فلک رقم نام شه عجم
فرزند زاد شیم که عید شرم سار

شاه فلک خدم چنین شه تخت جم
شه پشت جمع خصم نکند فوج یار زار

گیتی منتظم زان فیض نغمتم
شه کف سپهر فر تیغ شهریار

دهر به اعتبار که در لدله زار
وز بهر شهریار کبیر و جهان قرار

شه افکنده بران وز ظلم پیچ و بان
افتخار در امان عذر گرگ روزگار

شیر هنر ژیان به بیشه لیغ نهان
از تیری شه دهان بارد به کف شکار

[illegible] به لیغ آن هر دم بهم کنان
باید چه آدمان سازیم به روزگار

گوبند مرد و زن ز حفظ لب سخن — صد بچه اردم تن شه را بود حوار

بر جبین و بر بیرق شه عدل خسروی — پر حور و مشتری که ای آسمان شعار

شکر خدا کنیم مردم که بر خوریم — مدح شه از صمیم از روی اختیار

بخشش شهریار شه از بیخ قرار — جنبد بحر یا که ز آن نازنین نگار

در دست خامه دارم چو نامه — عنبر شمامه در مدحت آن نگار

خواهم شها صله پیر تیغ زنبه — یک له نی همه پا خسرو پاشا شمار

ای شاه تاجدار ای بنده فگار — خواهم ز شهریار محبوس شاه سوار

حیرت مع الدوام در مدح شه تقیام — دارد به صبح و شام در لیل و در نهار

تا دور جهان ز مظفر شه دهم شه — ملک عجم از حشمت و خلعه بر پی شه

گیرد نشان فلک از گوهر دوش خشن — گلزار و گلستان جهان روان ... شه

بگسترده از توده عنبر اکلیل ثریا — بس می که بجوش آمده در معدن شکر شه

از خاک برون آمده بس لوحش از خبری — آوازه بلبل ز نی و رونق مجلس شه

بنهاد به سر تاج کیانی را چو شهنشاه — سلطان عجم میر عرب خسرو دیهیم شه

بانگ طرب و شادی و غوغا ز فلک خاست — بر تهنیت شه به زمین روح ... شه

بگرفت ز روی تخت کیانی زینت زیور — گنجور و صاحب دیهیم و نگین شه

آوازه تیغ ملک شه جانب افلاک — نه ... اعظم قرص کیان لطف جهان شه

گوید عیان رحمتی از جانب دادار — خاموش فقدان رحمت حق ... شه

افزوده شه امروز ابر قوت اسلام — جنبش شه جهان حامی دین ... شه

گوید بپادارید اسلام ز تیغش — بر کف شکست آمده محمود ... شه

پشت فلک از تیغ کجش راست ... — بر فرقه اسلام مظفر صفت معین شه

بر صخره صفا به کرید قدر شی — گوید فلک ... عجیبی شه

آسمان شکر او روز روی شغل ما را — بی شغل و افزونی آسمان به پایش شه

زان مادر پیر فلک از بی شه خرم — چون تازه عروسان ختنی زیر [illegible] جبین شه

بس شمه و شکر ریخته بر پای [illegible] — [illegible] ز هر صد هزار که [illegible] لعلین شه

خار ستم و جور ز قهرش شده محرق — [illegible] بجهان [illegible] شد در [illegible] سعی شه

کو [illegible] او [illegible] عدالت شه [illegible] — زان شاه عدالت گر و سلطان [illegible] شه

پروانه [illegible] همه [illegible] چه بود مملکت آمد — همه [illegible] بجهان [illegible] خورد [illegible] شه

بر خاک ز روشنی [illegible] کالبد تور — [illegible] در روم تیغ [illegible] سره [illegible] شه

از صفه [illegible] چنین کمند شه ایران — از [illegible] زمین داور [illegible] شه

[illegible] که [illegible] قهر [illegible] تیغش — [illegible] فرق منافق که چه جویان [illegible] شه

فتح و ظفرش داد خداوند تبارک — صد شکر که فتح و ظفرش [illegible] قرین شه

بحر کرم و جود [illegible] — [illegible] بیابان [illegible] شه

خجلت زده گوهر ز گفتار خوش جرأت — مداح مظفر شه داراب زمین شه

[illegible] تیغ که صفت [illegible] از برای حضرت ظل سلطان [illegible] نصرت

تیغ ز [illegible] نفس ستاره شهریار — خنجر [illegible] ابرو [illegible] جان [illegible] دیار

تیغ به [illegible] آمد [illegible] — تا [illegible] طراز [illegible] مدار

تیغ [illegible] شه کشور عجم — بد [illegible] برادر [illegible] کامکار

سیف [illegible] ابو سیف ملک جم — کان سیف بدش [illegible] ذوالفقار

تیغ [illegible] غضب [illegible] خصم — بر جان خصم آتش [illegible] افکند چه نار

تیغ به [illegible] فتنه — [illegible] چه [illegible] خصم ملک [illegible] تار

تیغ که نام [illegible] کوه [illegible] گشته — گردد ز خوف [illegible] کوه [illegible] دار

تیغ که [illegible] زمین [illegible] گشته — زان تیغ [illegible] دریا [illegible] چهار

تیغ [illegible] فتنه [illegible] — گردد صحیفه [illegible] تار و مار

تیغی که بر دارمی بیچاره خواب خور — تیغی که زد شرار بر تیغ جان مستعار

تیغ چه نام وی برم از تری کشت زبان — در کام خشک در زد جهد هر لحظه شرار

تیزاره و جوهر از هم گسسته شد — تاب کشودم از بهر تیغ نقش لب فگار

تیغی که در جهان بر بدمهر خنجر خشان — تیغی که هست بر صف برق فتنه بار

تیغی که ریخت خون بیداد ظلم را — از بیم در گرفت جهان لب تیغ چنین قرار

تیغی که میشد از دم وی دار کون زبان — گر یه دل خسروانه بنده عاشق به کار

تیغی که دفتر همه از ان تحریر شد — آتش همی نزد دم اگر از شعر آبدار

تیغ همیشه هستی اگر جلوه گر شود — هستی نبود عدم کشید از لطف آتش قرار

تیغ شرار خاک خصمان به سر — تیغ در ابر و دو مجلسان هشت و چهار

تیغ چه تیغ باد خزانش در بستان — تیغ چه تیغ قاتل شجعان روزگار

تیغ بر سر هست جهان گر ضیا دل دهی — پا جان و پا حیاط تو خصم نابکار

تیغ چه تیغ کز بدر آرند تیش از نیام — سرزد بجوشی رستم زهاله نغمه بار

تیغ چه تیغ تاران اگر شعبه دو جای — رخ زخویش پا نهد و فرود دوزخ شرار

سهراب کبود در ان سرتبان از ان شکسته شد — چنه شد از شوند قرار ان بود و بار

تیغ بر همه جانب خصم ار کند گذر — از خصم روی خاک سپه افکنده زار

تیغ چه تیغ سر شود عریان صف نبرد — گوید سنم ز تا بنی ارواح یادگار

تیغی که دید وشی کشف ظل شاه — همچنان همه دل کیف تر تیغ و زر نگار

تیغی که غوطه زد شده در بحر دست شاه — زات پر جواهر و یاقوت شاهوار

بحر است دست شاه و دران بحر غوطه خورد — گوهر گشته پدید گوهر نگار

بر پیکر بی چه نقش بر از آتشه ظفر — گید نصرت از دم خون ار زبان نگار

جاوید دست در کنار شهنشاه بلند زبان — بگرفته جای در کف مسعود کامکار

حصن حصین خلق صفاهان معدل — جان جهان برادر سلطان تاجدار

ملک شه آفتاب درخشان سلطنت — از وی همیشه ملک و ملک دارد افتخار

بدر سپهر دولت و پشت و پناه ملک — آفاق خلق خادم شاه عبید کردگار

بحر سخا هژبر زمان مسعود نامور — دریا دلی که تیر فلک را کند شکار

هیبت نبرد زهره شیر فلک درد — پیل ژیان ز صولت و جیش کند فرار

خورد و شکسته منکسر و ناتوان شود — گر پنجه افکند به پنجه او وقت کارزار

ز اقبال بالعنایت و از بخت میرها — سرهای یاغیان به سنان گشته استوار

لیک این چه دید حضرت سلطانش از کرم — بخشید تیغ هندیش از روی اعتبار

داد است نظم کشور ایران ز تیغ خویش — در تیغ وی گرفته جهان سر به سر قرار

شهزاده‌ای که خواب عدو دست رفته داد — امن طریق کعبه ز شمشیر آبدار

از بیم تیغ مشوش شده ویرانه گنج — وز روی انور وی چه صبح شام تار

گرفته زیب و زینت و نور جهان ز وی — از روی زیبای او شده گلگشت مرغزار

خلق جهان ز وی همه در عیش و عشرت‌اند — در کام شان همیشه روان آب خوشگوار

در اصفهان همیشه ز ارزانی و خوشی — از هر طرف نموده هنرهای بی‌شمار

از بس نموده صنعت و کارهای بدیع — زآنگونه خط و نقش به جهان گشته اشتهار

نسبت به خلق هیچ نیابد به جود او — بذل جهان بر هیچ نیابد به عزم کار

در کام دوستان کند از لحظه شهد و شیر — از دشمنان برآورد از تیغ الهی دمار

هنگام بذل و بخشش و وقت عطا الحق کفی — ریزان بود چه ابر و بحر بی‌کنار

محفوظ باد ذات شریفش ز هر بلا — یارب به حق شاه نجف شیر کردگار

با داد و دولت حضرت دعای مستجاب — افزوده باد عزت مسعود نامدار

فلک باد از دولتش که از محنت ... — ... از ... جناب داور ...

بیدار ... خوطه ... — ... از ... تا ...

برون آمد ز دریای تفکّر در [illegible] | که [illegible] در جهان [illegible] شد

شگفت آمد ز کار چرخ [illegible] | که از بازیچهٔ [illegible] ماه [illegible] شد

گهی از فرط [illegible] شنود [illegible] زد | ز [illegible] ابر نو بهاران شد

ز حسن ماه کنعان گاه [illegible] تعیش | [illegible] از غم عشق زلیخا [illegible] شد

بجای کوه [illegible] سینه ناخن زد | ز کار تیغ شیرین [illegible] شد

گهی [illegible] لیلی [illegible] مجنون [illegible] | دمی مجنون صفت [illegible] شد

عزیمت ز [illegible] | به طوفان دل پریشان [illegible] شد

که از [illegible] سازکاری های چرخ [illegible] | دم از [illegible] مات [illegible] شد

بخاطر گاه آورد حکایات [illegible] | [illegible] تیغ [illegible] شد

گهی [illegible] فرو [illegible] | دمی [illegible] شاهان شد

شه ملک عجم سلطان ایران ناصرالدین [illegible] | [illegible] شد

شه جم جاه اعظم آنکه از تیغ جهان سوز [illegible] | هزاران [illegible] جهان شد

ز تیغ افتادن چرخ و فلک [illegible] اختر شناس | [illegible] پردهٔ تیغ [illegible] جهان شد

بزرگا شه [illegible] اعظم [illegible] حضرت شناس | خدا [illegible] جهان را [illegible] شد

[illegible] خسرو [illegible] شاه [illegible] را | خدایا [illegible] زاد

[illegible] جم جاه [illegible] | [illegible] حضرت [illegible] اعظم [illegible] شد

چه بر [illegible] جان [illegible] | [illegible] تقدیر [illegible]

ز تاریخش [illegible] چنین گفت [illegible] | ۱۳ ۱۳ هزار و سیصد و ده و سه [illegible]

فی المطایبه [illegible] معشوقه [illegible]

چه شام آمد و شد تا به [illegible] شمس منیر | [illegible] چه [illegible]

[illegible] عشق [illegible] به [illegible] | که قاصر است قلم [illegible] تحریر

ز جان جستم و گفتم [illegible] بجانب یار | [illegible] ز شورش عشقش ز صد [illegible] تقریر

بگو فتم درو در بر زخم فراز نمود
سیه رخی که به بزم با طلبتش سپیه چه شیر

بگفتمش که نگار من است در خانه
بگفت آری و یار مرا نمود خبیر

چه استماع نمود این سخن ز سلطان آمد
بجست با لب پر خنده و چه بود خبیر

نمود جلوه و دیدم جمال انور او
معوذات دمادم چه خواندم کالم کبیر

تبسم چهره شکفته است و بسته
برون ز کنج جاه کشیده است شمشیر

دو زلف هشته بگیر در حسن خم اندر خم
بگاه فتنه ز شب تار و دیگر از عبیر

سلام کردم و گفتم کجا نه دیر بخ
شده است عشق تو ما را کنار دامن گیر

نقاب گشودم که گفتمش ز شوق ببر
میان صفت که بگیرد ز شوق کودکان از شیر

ز هوش رفتم و دستش بگیر دیم آوردم
شدم ز عشق بجای نه در کمند یار اسیر

ز حسن پادشه و گیسوی خم بخم افکنده
نمود صید دلم را نگار چنین بزنجیر

تنم لبوزش آمد برون خانه
ز سینه از غزه بر جان شکفته است تیر

لبش که بود چه یاقوت بر لب آوردم
مکیدم آن لب گلگون که شهد بر سر او ریز

بگفتم ای چه ناموران ز فرط کرم
بده تو هم ببوسم و بوسه منی تقصیر

چه این حدیث شنید از من آن صنم آشفت
کمان ابرو بیغمود و دور او نمود حقیر

ز من رمید و برآشفت و مضطرب گردید
چه خاطرش که شود مضطرب ز شاه و وزیر

دویدمش ز عقب و دامنش بکف آرا
ز خوف آن بت حور صفت کشید نفیر

بگفتمش که گرفتم و بوسیدم قسم خوردم
که شاه هست میان من و تو حق قدیر

بدل مرا نبود نیتی بجز الفت
بسر مرا بود عشق تو ای بت کشمیر

مرا بگیر و ببند و بزن که مختار است
نماز کیسه عنبر فشان مرا زنجیر

چه هست هیچ مرا بنده ای بت کشمیر
برای کشتن عشاق خویش کن تیر

چه یافت گفتنم از زبان ناتوان شنید صنم
ز دیده آب روان گو بجای ابر مطیر

به چه عذار ز آه فرود بشد که روز است
بگفتمش ز رحمت داوار گشته است خمیر

مرا نشانه محبت نمود آن دلدار / زبان گشود بگفتا ز من مشو دلگیر

به نه قوت خود اندر کنم فرمان شو / مرا به مجلس انسی نشانده بر دل سیر

مرا به مجلس خود برده ساغری بنشانم / نشست با رخ چون ماه و گفتمش تکبیر

ز شعر نغز و دم گرم مردم آورد را / بیا بگو ز نان احصوفا پیران شود تسخیر

ز جان جست و بیاورد باده گلگون / ز جام باده بیا خورد بانگ تکبیر

گرفتم از کفش آن باده را نوشیدم / چه باده که برد زنگ محنت از دل پیر

چه شد ز ذوق زبان مرد هی به درد لبیش / نهاد و رفت به کام که بود خیر کثیر

کجا ان ماه شدم از جا به ولیعقد / نهاد سینه به پای ... از ره تر و دیر

فغان کشیده بهم ساکنان خانه دزد / چه بیند که شده در قفسی ز هجر صغیر

چه گرد خانه چراغان و [illegible] گشتند / هجوم کام نمودند از صغیر و کبیر

در تو که بر سر ما نا گفته به نام محمود / چه حضرت ... دیگر چه خبر

از این که هر دو با شتاب پیش پای نهاده / دو زن تا هر دو به قتل رنجش شجاع و دلیر

از این که چنین ترک هر یک بیشی از صورت / گذشته ببر ز نیا کوشی چنین درکی اسیر

صدا زدند که ای دزد همه کافر / کنون بریم تو را در ما به بارگاه امیر

در آن میانه یکی گفت شاعر است این مرد / برید بنی از ره بریده خون بیاید تکفیر

یکی به گفت که این کهنه احصوفا را / ز سینه زانکه بود او ز رسالتکنان سعیر

یکی به گفت بریدش به نزد حاکم شرع / که تا ز حکم خداوند سازدش تدبیر

چنان بیان مرا از خوف و بیم رفته از دل / که از مهابت سلطان قلم ببرید زبیر

دمی بخویشتن آمده این چنین گفتم / چنان شود که خداوند کرده تقدیر

خدا چه ان مه زدند [illegible] / که تا چرا نه سخنی آوردی از تفسیر

مرا زدند و ببردند چنین زخانه برون / سیاه راه بگفتند آن همه دو زنجیر

[illegible] ز روی ما تو در [illegible] کنیم / ز دست حاکم شرع و وزیر امیر

بسی گفتم دو دیده ام زر ریخ　　بگفتم آنکه خود هم نادر شوه بگیر

نصیحت گفتم و دادم ز بیهوده ازل دل　　بیا نصیحت لیلی گفته رسوا را به پیر بیر

در چه حیرت و درد دام عشق خودم گشته　　نگر که عشق به حیرت چه ساخت بار اخبر

نشستن عاشق و معشوق در گوشه‌ای و گفتگوی ایشان

بره حیرت دختر تا با نشست　　ولی حیرت از باده عشق مست

چو بنشست آخر لب به گرنه ناز　　به حیرت دره گفتگوی گو باز

برو گفت کی عاشق خسته سیر　　چرا گشتی از خانمان در بدر

چرا همچو مجنون پریشان شدی　　ز رای لیلی عاشق از جان شدی

چرا عاشق روی دختر شدی　　چه مجنون چرا زار و لاغر شدی

چرا تو ز عشقت بسی جور کرد　　بگوی تا بیابان از چه آوارگی کرد

ندانم مرا از چه مایل شدی　　چرا مایل روی بدکار شدی

نیم خوش کلامی ای عاشق بی قرینه　　به بدکاری چرا گشتی عاشق حبینه

تو نادیده هرگز دل خود نباز　　روا نبود آنکه نه کسی عشق باز

ندانم چه جرم پسند به تو　　مرا عشق آنکه نه کرده

برو گفت حیرت که ای سیم تن　　مپرس از من زار افتاده تن

نگر دیده ام عاشق حسن یار　　کمالات زنی به صبر و قرار

کمالات عزیز پسندیده ام　　جمالت که راز دیده نادیده ام

ولی دانم ای دلبر بی قرینه　　عطا کرده حسنت جهان آفرینه

تو را حق عطا کرده حسن و جمال　　مرا داده عشق ای بت بی مثال

جواب دل از دختر تا باز گو　　بدینسان سخن گفتن آغاز کرد

که گفتی مرا شاه هر دو با جمال　　مرا گشتی عاشق به فهم و کمال

سؤالی نمایم مثالی آن شه زناز　　جواب مرا همین تو بر گوی باز

نخستین سخن تو توان نیست پی | محقق کلام تو کانرس کی
چه چیز سخن از دگران بهتر است | چه چیز سخن از خلق نیکوتر است
مرادیست بر دیگران برتری | به خوبان نباشد مرا سروری
اگر خواهی اکنون شوی رستگار | ز من بشنو لیک گفته آب دار
چه گردید همانش حسن یار | برون آی از بهر شنیدن ما مدار
به خوبان چه دیدی از گلزار | به بخشید حسن و جمال و وقار
نبودم سخن خاطر دران انجمن | که تا گفتمی زان بخشیده به من
دگر گفتی ای نور عشقت بسر | ز بهر کمال تو عقلم ز سر
ندانم چه باشد کمال ای پسر | نباشد ز راهی کمالم خبر
مرا گر نبانست گویم سخن | که باشد برون زبان و دهن
اگر حرف من بزنم دیگرا | نگفتم نباید با صد زبان

کسی کامل نباشد جمله کس | تعلم نماید دو روز نیک کس
چه گویی تو سخن های دلبر شنیده | به تیغ جفا صبر و طاقت دریده
بگفتم که گفتی ندارم جمال | مرا هست شنو بتان انفعال
خلایق تمامی سخن آورند | همه نیمه خالق اکبر اند
بگوی راست گفتی و لیکن ز من | بیا بشنو لیک گفته ای جان من
میان مه ماه بدر العلاه | تفاوت بود از زمین تا سماء
میان مه ماه و ماه فلک | تفاوت بود از سما تا سمک
چرا دلبرا این سخن گفتی | خدا داده حسنت نهان گشتی
کمال فراوان نور دارد دلم | به خوبان تو دارد سرور دلم
کمال و جمال فراوان تو دار | فراوان عطا کرد داور ترا
پری صورتان جمله از بهر دار | چه چیز است خسار خوبت نگار

چو زنهای مصری سراسر همه / ببریدند دست خود از واهمه

توئی شاه هر کشور انجمن / توئی شوخ و شنگول سیمین بدن

ضیاء و بهاء و طراوت تراست / به هر گونه وصفت کنم نازش است

پری صورتان آنچه را داشتند / بر آن سر بر افلاک افراشتند

خدای همه را در دو جهان شاه / خطا گفتم ای بحر بی اشتباه

اگر لیلی بیند افسرده را / چه مجنون کند عاشق خسته را

ترا صد چو مجنون فرزانه است / بسی عاشق مست و دیوانه است

ز عشق ار بسی کند فرهاد کوه / منم از عشقت رو به شهر انبوه

زلیخا گر از عشق شد خون جگر / مرا بین ز عشقت شدم در به در

ز بس شور عشقت به سر تا رود / ببرد سنان از تیغ و سر رود

ز دامان وصلت ترا نازنین / نخواهم کشد دست حسرت یقین

گله نمودن عاشق از معشوقه و اظهار درد شیفتگی و تیر غمزه خوردن او را به استحکام محبت

شنیدم که آن ماه دزدیده خو / ترا از سخن جمله زیبد گفتگو

که تا خادم آستان شاه / محمد بود سالک لیلی وله

مرو خانه دوستانت دگر / که باشند در آنجا ندانم خبر

چو شد لیلی حکایت بر انکشف / ز اشعار داری شدم منحرف

چرا مادرت باید لیلی سان کند / ترا از زبان حکایت پشیمان کند

به شهر آیم از بهر دیدار تو / که تا بشنوم لفظ و گفتار تو

فرستم که ترتیب فرمان شوب / سپهر تنم را تو زلت به شور

نیائی نه دیگر جوابم دهی / نه افیون نه تریاق دردم دهی

نه ما را ز وصلت کنی شاد دم / نه سازی گذر از وفا به برم

گذشتن ز جانانت مشکل مرا / فراق تو گردیده مشکل مرا

چنان دست بردارم از دستان | که باشد بجان من عشقش نهان

ولیکن خداوند این آسمان | گواه است بر صدق این داستان

که هرگز نکردم نگاه ریا | بران اختر آسمان حیا

تو در خواهر خویش دانستمی | بچشم از نگاه ریا بستمی

ترا خواهر خویش پنداشتم | ترا محرم خویش پنداشتم

تو خواهر مرا تو ز راه وفا | بزن کی نباشد بر من رو سیاه

مرا دوستی پاک [illegible] است | خیالات من پاک [illegible] است

مرا دوستی مستقیم آمده است | بکوی محبت سقیم آمده است

کنون تا به پیر شدم تو باور بدار | که در دوستی تو ام پایدار

مرا [illegible] این دوستی [illegible] | روا کی بود این ست ماه رو

که بر من جفا و ستم آوری | ز چشم بر دان اشک [illegible] آوری

مرا است خواهش از آن سیمتن | که تا هست جانی مرا در بدن

چه باشم تو غایب امروز حضور | چه [illegible] زراه [illegible]

به هر جا اراده چرخ مینو مراد | چه امروز تو یاره چه امروز [illegible]

به هر جا اراده چرخ مکر آورد | به هر مملکت دیده تر آورد

چه من در وفای استقامت کنی | ز راه محبت عنایت کنی

نه خطا مرا ز نسیم آن سیم تن | که گردم خجل در بر انجمن

ز خط شریفت مرا یاد کن | ز اشعار و ابیات [illegible] شاد کن

بره من مرا از زراه کرم | ز خط شریف است محترم

وفا بر دل و جان حسرت [illegible] | که شاید بجسم من [illegible] نوا

رفتن معشوقه به دیدن عاشق و در تعریف معشوقه

صبحم یار پریشان زلف سنبل ازار | [illegible] زلف پر شکن [illegible]

جستم از بستر برون با صد فرح فرخی
سوی او رفتم روان دل داده آسیمه سر

گفتم ای حضرت صبح خوردم تمور دیو بهتان
با خبر گشته از حال من خونین جگر

خوف بسیاری نمودم از آن رشت دد
اندکی کردم توقف بهر دزدان با خبر

دیده بر سوراخ در بنهاده دیدم از برون
جلوه گر اندر برون طلعت عالم قمر

صبح صادق که طالع در برون خانه ام
آن وجه جلوه گر کرده شمس و القمر

دلبری با قامت همچون سرو خوش رفتار کو
بخت در بند بسختی از بر بنده ان در بر

گفتمش تا کی که بازی کار و بارت کو
بحر گشتار که عریان کعبه تیغ ابرو

با که داری کار روی بازی از کجا و از چه رو
صحبتم اندر درون کاشانه ام کردی گذر

گفتگویم را شنیده ان هم بسی آنکه با غلط
قالت افتح باب اخا یا نور عین و ابصر

باب را مفتوح کن تا پا نشینیم
خنده مورد اردی اندر مقدم همچنین سحر

پرسش از نزدم نمودی باشم از طور بیان
از وطن گشتم خراسان همچو ماه نو سفر

گفت در کاشانه را مفتوح کن تا بنشینیم
بر برت بنشانیم سازیم حکایت مختصر

صوت روح افزایی آمد از شنیدم بیهشی
اضطرابم رفت و گردیدم ز صوتش مستقر

باب را مفتوح بنمودم بر رویش در زمان
وز قدومش خانه‌ام شد منور سر بسر

آمد اندر خانه‌ام حوری غزال خان با طرب
خوی جبینش زده صبح بر گل سوری مطر

صورتش بدر العلاء غنچش فرو دان بار رخش
گیسویش همچون زره از طرف چشمش تا کمر

صفحه رویش لب او صبح صادق نور بخش
گیسوی مویش ز شام ز عنبر ان تیره تر

نکته کولد عز میان ابر دکمان قامتش سینا
سوز زره مشک ان خنده تنگ آهن دل صنوبرش بر

چشم چون جام شراب و لب با نشئه عقیق
دیده‌ها طی بر جمال انورش دارد گهر

جعد مشکینش گره اندر گره چین با چین مه وش
لعل مشکین اقحوان و بر بهی برگ قند بر

قطعه نوری جلوه کن نه بود در کاشانه‌ام
نقره پیکر سیم تن نازک بدن لالا سیب بر

گفتمش جانا بعدم داد برخی وی جواب
گفت شیرازی که ما را جز تو نبود در نظر

ای بیا در بزم گل بستان و زیر شبنمه | بهر تا پیمانه را ده از یمنی و دز بیسر

بلبله خواهم بیگه که گل یا نه از خم اخضر | بلبله گل یا بلبله نوش کردم از غم بیا خبر

ای بیا در گل کنار در راغ گلگون بیرم | ریز اندر ساغر ان گلگون می پر شور و شر

جستم از جا جای از وی بر نهادم در کنعنی | ور زرج بگرفت نوشیه تی بعض شکر

بلبله را از بر گرفت ان شاه بشکوه خدنگ | راغ را الدجرعه نوشیه آن دو صد سر بسر

گفت ترفتن بی اهلکه و سهلا کو صاحبه | کیف الاحوال ای تو تخت زمین کامیاب ذر غم

گفت یا عینی شرف خانقاهم ساخته | گاه گاهی بر بهیاره گاهان ۲ گذر

گفت یا عینی عجب یادی ز ما بنموده | گفت عجب ثم العجب از حال ما نا کن خبر

گفتمش جانا حکایت [illegible] از احوال خوبی | ای که در بستان خوبها از تو نبود خوب تر

ای که پرسش کردی از حالم حبیبا گویم توار | حیف شکایت گویم از کار دوران و [illegible]

از غمت و رنجم بودم در دو [illegible] | مسلط و بی پا ره در غربت [illegible] جگر

خرم خجسته آن برابر در خانه تاه خویشتن | آنکه با پای بخشیش از درب مسکان تر

محترم در خانه قاه خویشتن بودم فلک | آن چنان در غربت افکندم که نایابم مغر

ای شکایت کردا از دم [illegible] مشکان بخت دور | ای برادران ز غربت مردار [illegible] و کرر

وای ز تیغ [illegible] ز شکیبان حیات [illegible] | بی در [illegible] کردیم از غم [illegible] خطر

ادمی کی بیسه و غفلان گرد آتش زد بدل | می همی ترسان و لرزان از غضب و [illegible] قدر

گفتمش بیمار ترک شورشی و غوغا زدل | آتش افکند ای از رنج [illegible] زار سر

رفتن عاشق به کاشانه معشوقه و صحبت معشوقه

روزی شدم از شوق سوی خانه دلبر | از بهر تماشا که ای ماه منور

دیدم لب مراد دلبر که ز هر چمنی | رخساره بیا هر قامت چو صنوبر

چینی و شکنی زلف [illegible] اندر بر [illegible] | مانند جلاجل [illegible]

نرگس بر چشمان [illegible] از شرم | [illegible] محقر

وهمی چو جهان بود ظلمات عیان شد / وز گیسوی مشکین وی آن گشت سیه‌تر

هر کس که چه خیار رود از پی دیدار / گفتی مه روشن بود از ماه نکوتر

بر لعل لبش هر که نظر کرد چنین گفت / گفت لبش قدح باده بود یا گل احمر

چون طرّه مشکین خود آن گه بپریشان / گفته که لبش طرّه به مشک است برابر

بس شور و شر و غوغا به جهان کرد پدیدار / وز ناوک مژگان وز ابروی چو خنجر

گر غنچه لب یار کند از پی تقریر / سازد ز لب خویشتن عالم همه شکر

القصّه برای رخ آن یار گرامی / افتاد به یکدفعه مرا بر دل و بر سر

گفتم که روم سوی آن دلبر و دلدار / اندر بر شخص العجب ناید بجز سر

برجستم و رفتم در کاشانه شاه / در کوفتم و باز نمودی بر خم در

گفتم که سلام ای گل گلزار نبوّت / فرمود علیک ای تو را مادری و سر

بنهاد کف اندر کف و یک لحظه نشستیم / چون ماه منوّر که نشسته بره اختر

بنشست وی اندر بر من یار نکو / مه در بر وی گشت از آن روی مجدّد

وی آن رخ زرد من از الطاف نظر کرد / مه ای شده اندر عرق خویش شناور

وی آن زر بر این مه از الطاف نهانی / که مشک به نافت نبود گری عود مجمّر

وی دست همی برد به گیسوی سیه زد / وز گیسوی خم چین همه کرد معطّر

مه دیده همی باز نمودم پی بیدارت / بر گیسوی مشکین که به آن شیوه قمبر

آن خال سیاهی که بد اندر بن رخش / بنمود به من بیش بسی معدن عنبر

دیدم که ورا ابروی پیوسته حنی رز / مانند حسام علی اندر دل کافر

با آن خم و چین و شکن طرّه گیسو / بگرفته دل از سر و قران جعبه برابر

گیسوی وی آویخته بر قامت رعنا / مانند پر زر بسته از شاخ صنوبر

یا آنکه بود تنبل فرورشته لبالب / پیچیده به برد بهر قامت عرعر

وی ای همه ازراه وفا به گفت سخنی گو / مه ای شده اندر بر ماه سخنی ور

گفتم که چنین نذر بی اگر روز نبودی   لیکن نذر لبو بپن بی و صفوت داده

گر با تو [illegible] وطن وحید   نبایم و کریم به تعقیب صحیح حیدر

انجا بی و تو هر یارت نیایم   سلطان نجف خسرو دین صهر پیمبر

زنجا بی و تو ادبوی مار به آریم   سازیم زیارت پس ساقی کوثر

صاحبت ثمار شاه نهد ان بستانیم   نجبه کنه ماه تو از شاخ محشر

دنگاه بی و تو زتو برج سوی بغداد   آییم دبایم دران خطه و کشور

بی با تو بری چه دران خطه بایم   شب تا سحر از تو ستانم می و ساغر

بی قسته فتوم بی زلف ای عقد   تو لب به لبم نه که بنوشی از کوثر

بی ای قدح باده ز دست تو ستانم   تو ای بنی اندر ره بی باده احمر

بی جام تهی بدبره روی تو کذارم   تو جام مرا پر بنی از خم کبوتر

القصه شبی با تو دران جا بسر آرم   بی باشم و تو باشی و معبود کسی دیگر

ای لبتانم صنم ماه جبینی   در لعل لبش خال بود زمره اظهر

بر پای دران خطه کنم مجلس عیشی   رو در جانب ایران تنمایم سفر

جمع نذر از کوش نمه از پا تقریر   بکشود لب و شه عجی از نه برابر

گفتا که منم نذر نمودم که دران عیشی   صه بر سه فرو نت بهم سجده و پیچد

گفتم ببر ای حیرت بیچاره غمت   جز انکه خورد از لب شکر تو شکر

بیا پشنو لیکی گفته ای ماه بی   جهان بپن پر از غصه آه بی

دلم را ز خنی معدن نار بپن   ز چشمم روان اشک خونی یار بپن

بیا و الفت کو بی مرا آتش کنی   ز نمه آتش عشق خاموش کنی

نشین ساعتی در برم ای صنم   بپرس از دل زار ما ای صنم

دلم را ز غم معدن غنچه سر   ز چشمم روان رود جیحون نگر

درا دل ز عشق آتش افروخت — دل و جان و صبرم را سوخت

ربودی ز من طاقت و صبر و هوش — رسانم ز عشقت بگردون خروش

به بین آتش عشق بر سینه‌ام — جهان محترق گشته پا تا سرم

نگر چون ز من کنده اختیار — مرا بر افکنده عشق یار

ز من کنده صبر و آرام خور — جهان گشته بر کام من جمله مر

تو افیون لعلت هم جهان کنده — ز چشمان من چشمه روان کنده

مرا کرده ناخوشی و درد منه — چو صیدم بپیچیده در کمند

چو آهو مرا صید بنموده — اسیر مرا هم بغم [illegible] ده

ببر سوی دگر حالت زار من — ز چشم به چشمان خون بار من

ببر سینه ز حال فغانم آتشی — به بر انجمن من روز آرام کش

مکن ظالم لیخ تو دلی گرد تیر — برایم ما از بر حقی [illegible]

بیا ای از ره لطف و در کرم — نشین از وفا لمحه بر سرم

بر آن شکر نی سرم را بگیر — به لعل لب خود لبم را بگیر

نشین از من لیخ درد دل گوش کنی — ببین آنکه منزل فراموش کنی

مرا درد دل فراوان بود — سرم روز و شب در بیابان بود

ز ذکر و ز فکر تو بیرون نیم — شب و روز خود که محزون نیم

تو را دلبر خویش دانی — تو را روز و شب از خدا خواهی

نخواهم بغیر از تو یار عزیز — نباشد مرا اختیار گریز

چو از دل بدیدم که درد شد — محبت بیفتادم اندر کمند

بیفتاد حب تو اندر دلم — محبان شده ز حب تو آب و گلم

شدم غرق عشق تو ای نیک پی — ز من طاقت و صبر گردید طی

به دل حب تو دام جا گرفت — بجان من عشق تو ما گوار سفت

دل از دست دادم مرا سر تیغ | شدم غرق گرداب رنج و محن

فتادم چو یوسف من ناتوان | به چاه زنخدان تو ناگهان

وز آنجا برفتم به زندان غم | فزون گشت عشقت برایم هم

چو بازار زلیخا من از هر طرف | ندیدم دامی وصلت آرم بکف

چو فرهاد اندر ره کوی یار | بپایت کنم جان خود را نثار

چو مجنون به هر سو روان آمدم | به هر سو رخ جستجو آوردم

نمایم به هر انجمن جستجو | ز محبوب حرف آورم گفتگو

بکف آورم لیلی خویش را | چو پروانه قربان کنم خویش را

چو زلف عروسان پریشان شدم | ز عشق تو آنگونه حیران شدم

فدایت است یار لبی جان من | شنو ناله‌ی سوز و افغان من

ترحم بحال من زار کنی | نگاهی به چشمان خفته یار کنی

ز چشمان ز عشقت روان چشمه کنم | جهان سر بسر رود جیحون کنم

کنم جان خود را فدای رهت | ز راز نهانی کنم آگهت

چو فردا هویدا شود رستخیز | به محشر که نبود مجال گریز

بگیرم گریبانت ای تندخو | به خلاق عالم کنم گفتگو

که کردست لیلی دلبر تنگ دل | مرا در ره عشق یاران خجل

بریده است از تیغ کین حلقوم | کشیده است در خاک و خون پیکرا

مرا لیلی صنم کشته از تیر عشق | به فتراک خود بسته نخجیر عشق

مرا کشته عشق تیر دل است | رسیده ره عشق فرسنگ است

مرا کشته از عشق لیلی نازنین | نفرینم رحم بر لیلی کمترین

مرا داد یارب بستان ز لیلی صنم | که کردست ظلم لیلی بجانب بجرم

ز تو محشر را بپا آوردم | بر حق داد دست دعا آوردم

کشم آه آتش‌فشان از جگر — که سوزد ز آه دلم خشک و تر

چنان دادخواهی بمحشر کنم — که محشر سراسیمه‌تر کنم

در آن روز ای دلبر نازنین — هر آن ظلم کاری بر این کمترین

تحمل نمایم من ناتوان — بحق دادگرم خدای جهان

که تا روز محشر تو دوری کنی — ز ظالم بسی دادخواهی کنی

ستانند ز تو داد این ناتوان — خدای جهان خالق انس و جان

ستانند در آن روز رب مجید — ز تو داد این ناتوان دلید

در آن روز داور ای کج‌مدار — ستانند ز تو حضرت کردگار

ببرد دل حسرت نا امید — به محشر رسد کرده کار مجید

بیا ساقی ای گل ز فرط جوانی — به بزم بلبل مسکین نگه بینی

بیا ای زینت افزای گلستان — معطر کن دماغ می‌پرستان

بیا ای از تو گلگون روی غازه — به بلبل بخش لذت جان تازه

بیا ای از تو خرم صحن گلشن — ز عشق چاک ما را جامه بر تن

بیا بنشین ز رسم آشنایی — که گویم با تو لختی از جدایی

جدایی سینه بنیاد ما را — کند خم قامت شمشاد ما را

جدایی برد از ما طاقت و هوش — چراغ خرمی کرده خاموش

جدایی شد بجانم آتش‌انگیز — چه شور عشق شیرین بر جان پرویز

جدایی زد بکانونم شراره — نباشد درد هجرت را شماره

مرا چندان شکایت باشد از غم — که جوشد دل بسان خمره هم

تو را تا هم بکاکل کمند سنبل — نظر پوشیده از حال بلبل

ز رخ چون برکشی رشته بریک — ز هجران جان شده جسمم در دیگ

شده اکنون تا مدّتی از نازنین دور — شدم از فیض دیدار تو مهجور

مدیدی مدت که ماندم دور از گل — نه پیغامی نکردی یاد بلبل

نه پرسش کردی از حال فگارم — نه یکجا دید چشم انتظارم

نه پیغامی رسید از روی شفقت — نه آمد قاصدی از راه الفت

نه از قرطاس ما را یاد کردی — دل ناشاد ما را شاد کردی

نه بر رویم در الفت گشودی — نه نامم بر زبان خویش ربودی

نه زنگ غم ز مرآتم زدودی — نه سویم آب دلجوئی دویدی

دلی کان بود چون آئینه اول — ز مرآت سکندر بود افضل

کنون مانند شب گشته تاریک — ز هجران غم زنان گشته چون دیگ

جهانی را که دیدی از خوشابی — ز هجران گشته اکنون از خرابی

قره شتا دمی گشته چون دل — نیامد از تو یا کیف الحوال

تمام شب دارم گشته چنبر تو — بکام خویشم از سنان تیغ ابرو

ز چشم گشته جاری آب دیده — ز هجران گشته چه خوابها کشیده

ز زانو قوّت و از دیده ام نور — ز دل صبر و شکیب از سرم شور

نفس از سینه و زنگ از لبم نم — طراوت از دهان نطق از زبانم

تمامی رفت از درد جدائی — نیامد از تو پیغام آشنائی

پریشان شد مرا شیرازهٔ دل — با قید درد هجر مشکل

پریشان گشته از مجبور گل — مرا دل گشت چون پیمانهٔ مل

خوراکم گشته دل لخته از غم — بگریه جان رفت آه درد نوم

به بستان گشت نالان شوخ بلبل — چه در دیده انده احوال بلبل

دلم گشته روز و شب دانی تو حالم — که از عشق تو در قال و مقالم

ندارم روز و شب از عشق آرام — چه مرغ بال و پر بسته بدام

شدم از عشق مشهور زمانه — ز بس کز سر بسیتم اندر شبانه

کشیدم دست از یاران سراسر — نهادم شورش عشق تو بر سر

که شاید قلب سنگت نرم گردد — دلت با ما نکو یار کرم گردد

ندانستم ز دل ای پر مروّت — برون ننهم شور محبّت

که من گردم ز شور عشق رسوا — تو را نبود ز رسوایم پروا

وگر گویم تو را وصال آتشم گر — اگر داری فداء مهر بر سر

اگر آگه نئی زراه دل نوازی — مرا گوئی که از هجران چه نازی

تو را گویم فغان از درد هجران — فغان از آتش سوزان هجران

اگر خواهم بگویم شرح هجران — مرا سوزد دهان از نار هجران

زبان وامانده از یارای تقریر — قلم دانست در تاب تحریر

ور کرد اشتره غمهای مشتاقان — به چشمی بس رسید از خامه بیان

مکن ظلم این چنینی ای نازنین یار — ندارد ظلم را خوش حقّ قهّار

ز خو بگذار آئین ستم را — ز قلبم در برانداز غم را

در آغوشم بگیر ای جان شیرین — به شکرخنده می نه لعلت شیرین

که من جز یاد جان بخشم براهت — شوم قربان چشمان سیاهت

بجز حیرت اندر راهت ای یار — که زلفین تو کف اندر بحر (دل)

خورشید سپهر عزّت و جاه — خجلت زده از تو زهره و ماه

ای اختر برج بی وفائی — بر هم زن رسم آشنائی

ای کوکب آسمان عزّت — پایان شگفتهٔ محبّت

ای خسرو بارگاه رفعت — بیگانه ز تخت و تاج شفقت

ای لیلی کشور سعادت — عقل از عقله نمودی غارت

ای پای خبر از مقام خفّت | ناخوانده کتاب پا از مروّت

ای دزد عنوان محبت | یغما کنی نقد الفت

افکنده کتاب دل نوازی | انداخته نام پا نیازی

پوشیده نظر ز وصل احباب | احباب از این قصه بیتاب

خونین دل عاشقان بیمار | از نرگس چشمت ای ستمکار

از خنجر ابروی تو در خون | افتاده هزار تیغ چه مجنون

در طرز نگاهت ای یگانه | بس فتنه خفته در [illegible]

از ظلمت گیسوی تو امروز | تاریک بر عاشقان شب و روز

ای خانه دل خراب از تو | در سینه جگر کباب از تو

ای دجله دیده جاری از تو | در قلب رمیده ناری از تو

دل خانهٔ ظلم از تو آباد | خونین کفنی از تو صد چه فرهاد

ای کشته ز درد عشق فاقد | در کار با غمزه شکک

ای راستی تو بر سر کذب | جور تو زیاده تر ز حرب

ای مهر تو مکر و حیله بازی | با غمزه گان یاران درازی

انگیز و فاده عدو با بیا | آخر ز چه ای صنم نه دانی

تا کی به لبت ترحّم نیست | پیچ و بیخ ظلم در تو باقیست

تا کی فکنی ز تیر مژگان | بر خاک سیاه جسم خوبان

تا کی فکنی بجان آتش | ای دلبر گل عذار مهوش

تا ماه رخت طلوع کرده | دل از همه چیز قرار برده

تا دیده شکستهٔ چشم | افزون غمزهٔ تو دردم

دیوانه برد غمزهٔ یار | خارم غمزهٔ در انظار

تا عاشق و زار و ناتوانم | در هجر عشقه در فغانم

بشنو تو عراقی این را خوب | با دیدهٔ تر یگانه محبوب

بودم چو به بند تست شتاب | از شورش عشق روت پیچ و تاب

از شدت الفت نهانی | خونی بود بخور را زمانی

از لطف و وفا و غم گسار | داری تو مرا امید واری

داری تو مرا وعید بسیار | سرگشته نموی همچو پرکار

با من در لطف باز کردی | از مهر تو ترک ناز کردی

گفتی که ترا نگار هستم | دایم به تو غم گسار هستم

گفتی که اسیر تو ام از لطف | هرچند که یابم از تو [illegible]

گفتی که ترا عزیز دارم | از وصل تو دست برندارم

در دوستی تو پایه دارم | فرزانه ترا [illegible] نگارم

در دوستی تو مستقیم | در کوی محبت مقیمم

قطع نظر از تو می نسازم | منظور چه دل کنی بنازم

صد بار جهته گر بگیری | یاری بوفای من بگیری

گر نیست لبان من وفادار | در کشور اتحاد ای یار

در دوستی من ای یگانه | شیخ بخود درین زمانه

بی لطف زدی ز غم گسار | وز الفت و دوستی و یار

ای شیر فتنهٔ تو گشتم ای یار | سرگشته بگرد نقطه پرکار

گفتار ترا قبول کردم | عشق از کف خود ملول کردم

اقوال ترا شنیدم از گوش | رفتم ز دعای تو از هوش

ای بوفات گشتم ای یار | خار کف پات گشتم ای یار

ای به تو گشتم ای صنوبر | عشق تو ز افتاد بر سر

ای بتو گشتم ای دل آرام | رفت از کف من قرار و آرام

گفتم که منم ترسم نگذشت — قربان جمال بچه‌ها هست

تا چاکر خسته‌ات تو باشم — در سایه شفقت تو باشم

تا بنده تو بنده پرور کنی — دلدار تو باشی و دلبری کنی

دل را تبو دادم ای ستمکار — تا یا بخیوشی ز اغیار

در خانه دل بود است جا — عشقت بسرم نمونه تماشا

پرواز غرور از سرم هوشیا — گشتم ز شراب عشق مدهوشی

چون صید بدامت اوفتادم — سر بر خط بندگی نهادم

آئین جفا تو ساز کردی — بر ما دره ناز باز کردی

با از ما پا توا آشنیدی — در رشته هستی بریدی

بر داشتی از محبتم دست — دیری چه شدم بعشق پابست

بر ما ستم تیغ دگر کردی — اغیار همه تو شاد کردی

از حسرتیم تو پا کشیدی — دل از من بیا نوا بریدی

از شدت ناز و خودپسندی — در صحبت حسرتم فکندی

با من مکنی اجنبی تو رفتار — ای دلبر مهوش جفاکار

آخر ز چه نازنین نگارم — سازی بره عشق خوار و زارم

روزی که من و تو دوست بودیم — از عهد چه منحرف و سست بودیم

یاد آیدت ای یگانه دلدار — آن عهد قدیم و لطف بسیار

تا چند بنالم از جدائی — تو زود صبرم ز بی وفائی

تا چند فغان زنی برارار — افسرده بجان من بیچاره

تا چند مرا کنی فراموش — بیمار ز نیم ز غصه بر گوش

تا چند کشی بخاک و خونم — بر بر فکنی ز غم جنونم

تا چند زنی بجانم آتش — ای دلبر گل عذار مهوش

تا چند بود دلم پر از بال　　مانند صنم کنیم پامال

هر چند کنی تو چو وفائی　　بر اسم نزنم مگر آشنائی

نه سست نیم بعهد و پیوند　　مانند تو ای نگار دلبند

محکم بود سیرت صبر حزن　　در عهد و وفا مثال مجنون

الا ای مه مهر شهر صبا جانم نثار تو　　اگر افتد بسوی خانه‌ام اختر گذار تو

بگو مجنون صفت دیدم به هر کو غمگسار تو　　بهر دشت و بیابان بعد هر دم اشکبار تو

چرا ای سنگدل شرمی نباشد بر عذار تو

چرا سوزی ز هجران هر زمان ما با نگار من　　چرا ای جان نریزی بجهٔ صبر و قرار من

نه آوری زنهار از چه ای جفا نگار من　　چرا رحمی نیاری بر دو چشم اشکبار من

نمیدانم چرا ای شوخ گردیدم شکار تو

نمیدانم چرا جانان عالم را وفا نبود　　پری رویان عالم را همین صنف بود

به دنیا کارشان جز کردن جور و جفا نبود　　چرا جانا ترا با ما سر مهر و وفا نبود

نخوردیم رسد زین غم عزیزا کو کار تو.

زما ای بی‌وفا جانا چه تقصیر و خطا دیدی　　ز حیرت از چه رو دامن ز ما ببریده پیچیدی

چرا بنمودن جور و ستم بر ما پسندیدی　　تو در به آشنائی از چه رو بیگانه گردیدی

در این قرنی چنین نه کردجان لازم نثار تو

مرا آتش به جان ای بی‌وفا دلدار افکندی　　در این دل تیشه جفا بکار افکندی

مرا در بستر و بالین غم بیمار افکندی　　کشیدی خنجر ابرو مرا از پا در افکندی

مگر رحمی نیاید بر دلت بر روزگار تو

بجای رنگ دامان را الف غم غنچه گردید　　کشم از سینه آهی کز دلم آتش برون گردد

کنم صبری که جانا از رقیبان دلم برون گردد　　الهی خانهٔ مرد محبت سرنگون گردد

نوی چمن که جان بپرورانم از غم پندار تو

مرا جانا ز رفتار تو بر دل دردها باشد — مرا ای دلبر شیرین شمایل شکوه‌ها باشد

ز شکین گیسوان مارا که بر دل رشته‌ها باشد — دل دختر که مر از آهن و فولاد باشد

شده روزم سیه چون گیسوان مشکبار تو

الهی در میان خوبرویان خوبتر گردی — اگرچه کوکبی امید دارم چون قمر گردی

ز چنگال همان شخصی که بیداد ایشان بدر گردی — ترا عشق برافتد ز عالم باخبر گردی

تو در نظر نیز چنینی سازم که گردم خاک گذار تو

زاول این چنین بد دل برند استم — چنینی رعنا جوانی را ستمگر ندانستم

نگفته آتش عشقت مرا بر سر زند استم — گرفتی بهر کشتارم تیغ خنجر ندانستم

مرا ساعتی مهلت که بنشینم کنار تو

زاول گفتمت جانا تو بای غم بسازیم — تو بی جان شیرین دلبر با فتنه ارزیم

ببرم بیش رخسارت تو تازه بر آرم — ز سرو بوستان دستی والله که ارزیم

براه دوستی جانا شوم خاک گذار تو

چرا ما را ابر دو محنت و غم بسطه کردی — چرا از ابتدا بر ما چنین بد روزگار کردی

ز بهر از عهد بادیه از چه رو بر ما جفا کردی — شکایت از چه رو از ما به خود اقرار کردی

چه نقصان دیده از ما شوکت باقتدار تو

کنم تعریف تو در هر صبح و شب ای رحمت گستر — تا به بزم حرم تلک قدرت خالق اکبر

جهان با دالف است حق ز ارانغ محشر — کنم تعریف و توصیف حالت دلبر محشر

به دل خواه تو گردانم چنبر روزگار تو

ترا خورشید عالم بنده چون خفتگان بیدم — باشد در میان ز براه اشتیاق رسیدم

لب بیان شکوه ای دلبر میان شان رسیدم — دهان بربستم از حیرت و شکفته گل چیدم

فراقت داشتم تا به نشینم انتظار تو

نمودی گر دوا داری فراق جانسوزم — جفا کردی اگر بر ما فراق جانسوزم

اگر عاقل و دیگر مجنون فراق جانسوزم — نه ملطفان اگر در حق فراق جانسوزم

روا نبود که بپاشم دمادم نرم سار تو

اگر سوزی مرا یکسر بیابانت همی تازم — وگر بر مالی زنجیر ضرب بیابانت همی تازم

نه از صبر آگر سخط بیابانت همی تازم — که چو سر به مخطر بیابانت همی تازم

نه ام صبر با آتش زنم هر دم بکار تو

دهر جانا تو را عمر فراوان خالق اکبر — شفاعت گر تو را در دیم تقیامت شافع محشر

نگر در اندر بیخ فنا پا سر اپیچیاره سفط — مرا اندر جهان تاج کرم خوانان همه بیسر

شکر گو جنت ملی را افتخار تو

چو در عالم چو غم از کاشی مارا بال و پر بود — به بام خانه اختر مرا همدم کبوتر بود

نه ایم بیداد ای جانی که مارا در نظر بود — اگر افسر زعمال عشق یاران با خبر بود

گله از ما مکن سر در لبان نوشین یار تو

اگر نقرنجه پرسازم تو را بر خویشتن باشم — جهانا نزد نجات ای ... باشم

به نوشین کامی تو را همراه منزل در جنت باشم — دعای فراوان بر تو ای سیمین بدن باشم

دعایم را اجابت بنما به کردگار تو

اگر خواهم بگویم از وفایت گفته یاد گردد — دگر خواهم دهم شرح از جفایت ... یاد گردد

اگر با یاد چون سازم فراق گشته یاد گردد — زحال خود نویسم گر نشانا گفته یاد گردد

همان بهتر دهان بر بندم از نور و نگار تو

جفا کردی که در غربت مرا بر ما جفا کردی — ... ... چرا بر نام ... کردی

صداقت بنمایم هر چه در بودن جفا کردی — ... ... باشم ... گفته یاد کردی

به حیرت ظلم کرده گشته با افتخار تو

رسید دستخط ز صفهان بوقت نماز	دهان گرفتم و بوسیدم و گشودم باز
نوشته بود برای سقیم گشته بزار	چه روی داد که سوی وطن نکردی باز
شنیده ام که بری شاه مهران مشغولند	همه شکاری تیهو گر و صید انداز
پری رخان شکر خنده اندران کشور	که موی شان همه مانند عمر نوح دراز
سهی قدان قمر چهره مشتری دیدار	سقیم گشته به طهران و خطه شیراز
کمان کنم که بدان شاه مهران ببرد دل	فتاده بچم زلفکان چو چوگان باز
کمان مکن که شدی صید اندران کشور	برای که صید نمود ست بچنگل شهباز
کدام دلبر رعنا دست با لجه زلف	کدام اختر تابان تو را شده دمساز
اسیر زلف که امان لطف را بار	کدام دلبر شیرین سخن تو را همراز
کدام کوکب تابان ز لجه ربوده است ترا	کدام حور بهشتی تو را زند آواز
بپهلوت صنمی اختری نگار اندر آگیا	مر شفته بمطرب همنر ز شهناز
سقیم بر دره کاشانه سر گردید	[illegible]

چرا بسوی پدر از وفا نفرستی راز	بسوی مادر محنت رسیده کمی پرواز
قدم خمیده ز داغ فراق نور بصر	بسوی غم نهم هر گاه دیدگان موی نیاز
اگر نیاید گرت نیم بدرد فراق	شکایت نمایم بحق بنیه نواز
قلم گرفتم و نوشتمش جواب سخن	بعرض مادر غم دیده سخن آغاز
کبک دری شده ام پای بسته دلدار	که خود نخواهم بران آشیانه ام پرواز
ربوده عقیق سیمین یار هوشم را	چنانچه دل برباینده دلبران طراز
چنان نگاه ز بخندان فتنه بین ما را	که بهر شاه فقط نگاه محبت ایاز
چه بست از لب لعل لطف را یارم	چه لازم است که ساقی دهد مرا اعجاز
سخن ز لعل پدر درخشان چو یار بگوید	چه حاجت است که مطرب زند برایم ساز
لب لان اختر تابان چه هست دلدار	نه آنکسم که دل دلبرم را نتوانم باز
سوار اسبه که بر دارش لطف از دلها	شدم سوار نه من طی بسر نشیب و فراز

برد بر اختر تابنده آفتاب سجود — همه دل بشبه آرد به ابرویش چه ناز

ربوده است دل از دلبران چین و ختن — چگونه حیرت ازان شاه دل ستان طناز

درخشنده خورشید تابنده تابان — ز نور ضیائش منوّر بیابان

عیان گشت ازو بس چه ماه منوّر — ز طلعت مه آسمان گشت پنهان

یکی اختر از برج زرتشت طالع — کمر بسته بر خدمتش مه جبینان

بیا خواست سروی ز گلزار طوبی — چه لؤلؤ که بر خیزد از بحر عمّان

یکی غنچه العین نو آمد اکنون — کمر بسته بر کشتن ارسلان

زلیخا ز مهری برادران عیان شد — که گردد ز یوسف بسی رنج داران

یکی رخت ترسائی آمد هویدا — به بازار عشقش دو صد شیخ صنعان

تو گویی بری تازه آمد چه لیلی — خدنگی ز عشقش روان در بیابان

خرامان چه شیرین یکتا دلستانی — روان بر سره کوی عشقش جوانان

چه لقمان ز طهران برون شد عزیزی — چه یوسف که بیرون شد از چاه کنعان

ازان گشت افزون برم چمن صنوبر — که گردد به هر باغ و بستان خرامان

بیان پری صورتان نابین رخش را — چه ماهی که باشد میان شهابان

بیا رفت نرگس ز چشمان مستش — چنین عشوه و نازهای خرامان

دهانش یکی چشمه زندگانی — که شیرین سخن گفته از آب حیوان

تمنید جان گرامی نثار رخش — همه دل ربایان شهر صفاهان

رسد گر قدومش نظر او بسی هیچ — بپایش نگذارند سر حور و غلمان

بر نوران بخواند کلک عنبر — ز روی ضمیرش همه مات و حیران

فکنده ز رادر خم زلف چین چین — بردن تاختن چنین ز خاک خراسان

کشیدم ببر دلبر دل ستانی — چه ببینی که در بر کشد گل ز بستان

بر تیغ اشکبوس تنم همچه رستم — ز عشق فکنده رخنه تنگ فراوان

تهمتن صفت دیو روم تیغ را — فکنده ای بیجا نادک از نوک مژگان

بران دیده کو دید چشمان درا — سیل اشک خونین بیارد به باران

بران کس بران همچنین عاشق آسم — ببینش بروز و شب زار و نالان

ببر دل ستمندان نخواهم — رسد گو به نذیرت شام غریبان

دل خود همچنین حیرت نخج جگر را — بر منزل عشق اختر شته بادان

بردار ای غلام جا درب آب را — از کف بده صفا درگاه باب را

برکف بگیر ای مشفقان و جام می — بفشان بره گذر از ریم آب را

از خانه تنها برون بخیال زار دمی — برگردان رقیب افکنی طناب را

برنه مخده از بیر بر قوه — در بزم عاشقان افشان گلاب را

برخیز چه درنگ گلهای رنگ رنگ — آورد می به چنگ بیا شتاب را

بیگانه رود می ببین بهری فروش — پر کن ز خم می یا بطر زر آب را

در جام ریز می بنواز چنگ و نی — تا بشنوم دمی نغمه رباب را

ساقی بیار ای ساغر ز خم می — بر ده برای عاشقان گلگون شراب را

رگشته پر ز شور اختر ز راه دور — افکنده سایه هجران سحاب را

ان یار دلفریب چه از غم شبیب — نبود محبتش حد و حساب را

تابان لبان خور از برج دلبر — از چهره افکنده ببین دم نقاب را

آید به بزم ما ز خنده اختر — از بر بردن کینه بیخطه خواب را

برکوبه عمر درب کنگره کنی — در بزم شاهان ببین آفتاب را

بر آسمان دل تا نفیر کوکبی — در دف نقره ما نبیند شهاب را

قند را بیابد بر دعیف شکر — رقصه طوطی نابه رسید باب را

برگو بمطربان بسازند سازها — ساقی بسیم تن بکاوز ناب را

اشعار مثنوی ان پیر معنوی — بسیار دلکش است آور کتاب را

صد بار شکر حق ز روز فراق ما — لطفیه است ای آور کباب را

عکس منور است از نور طلعت — کافکنده زیر شیشه حجاب را

حسن و جمالت ای دلدار نازنین — دیوانه کرده ام شیخ و شاب را

از راه لطف ای یار دلستان — آور بخاطرت عهد شباب را

زلف مسلسلت بسیمین غبغبت — از مار بیم است ام صبر و تاب را

چون نامه ز من آید تورا بکف — بنویس از کرم یکدم جواب را

جز رفتن از برت چیست چاره — ور آب دیده ام بجای احباب را

ای برت منتظم بود در تو کار — تو آوری بکف قلب خراب را

حیرت قصیده انشاء نموده است — پنهان ز حاسدان دار لب خطاب را

۱

ای مهر تابان ز چه رنگ تو پریده است — وقت که بدامان وصال تو رسیده است

ای سرو گلستان که خرامی بگلستان — لیک گل ز گلستان جمال تو نه چیده است

لعلت که حکایت کند از چشمه حیوان — یک قطره از آن تشنه دهان آب چشیده است

ریزد شکر از لعل شکر بار تو چندان — چشم خرد اینگونه ز بنگاله ندیده است

لبهای نکوی تو چه پیمانه عقار است — کز خنده که اندر دهنی اینگونه چکیده است

ای کس نکرده نرگس فتان تو کو پیر — کش حور بهشتی به جبین عشوه ندیده است

اندر دهنت آب حیات است مهیا — صد حیف سکندر به چنان آب ندیده است

لیک بوی عبیر است و یا نکهت لادن — کز زلف سیاه تو به خیشوم رسیده است

دلدار که دل سوخته از شوق خیالش — آیا چه خطا دیده عزالله نه رسیده است

گو سر شکنم در خم چوگان تو چون گوی — زان نادره مشکین نامه ز دلدار رسیده است

رخسار تو گر دید لبان لعل نوراست — از بهر ورقش شبنم بسیار چکیده است

ریزم زگلو بچه گلگونه به مینا — زان تیغ هلالی که زابروی کشیده است

یک قطره بدل جای رفته است غم و درد — تا دست من از دامن وصل تو بریده است

خار و گل نوری بهم آمیخته یکسر — بلبل زغمش گوشه ویرانه خزیده است

بر شمع وفا خویش چه پروانه بسوزم — زان رو که نکو نیست عجب غنچه است

خود را فکنم در دیم آزرچه نیازرد — تا بر طبقه آتش عشق تو کشیده است

گنج دلم آغشته بخون جگر است — زان روز که دور از پی دلدار پریده است

شب را بفغان روز تمام زفراقت — روزانه به تیغ جفا گه جبرانه دریده است

قدم بیچاره عجبانه صفت الند — چنین دال عیان پیش که زهجر تو خمیده است

دنیا زنیاد آنکه گشت فشانات — تا جبر برانی حلقه زلف تو ورزیده است

خود را نکرم بجز از لی لم الکفانان — تا رشته من از خنجر عشق تو بریده است

ای یار ستمگر که کنه ظلم فراوان — در کوچه انصاف ده روزی نرسیده است

عشاق کشی گرچه چنین شیوه خود را — یاد فتر از عاشق و معشوق ندیده است

هرجا که پری صورت خورشید جبینی است — اندر بر من عفریت به اولی لبیده است

انکس که حشمت چو اندر کف دیوان — حیرت شنو لیکن قصه ز قرآن مجید است

الف ای سرو روان آهوی گیسی تتار — آه فراز بهر چه آنگونه شدم بر تو شکار

ب بهر من بجهانا یار وفادار مجو — به اله اندر دل من عهد تو هرگز قرار

ت تو اندر دل من آتش هجران زده — تیر عشقت بدل غم زده ام کرده گذار

ث ثمنی نیست برابر دو فت عاشق شده ام — ثمر قلب من از نرگس جادو خمار

ج جز مشتعل از نار محبت شده است — جاری از دیده من اشک چو باران بهار

ح حیات من بیچاره زدیدار تو بود — حالا از لی طی مرده که زنده هدار

خا خوش آن لحظه که نگار آید شبی به سویم — خواب و خور نیست مرا غم‌زده را بی‌نگار

دا درد دل من دوا نیست ای روح روان — دارو از لعل لبت آر برای بیمار

ذا ذلیلی گشتم و بیچاره و بیمار در حبس — ذلت آنکه به رها بر من غمدیده مدار

را روان من سرگشته فدای قدت — روزی از در درآیی بر سر من پای گذار

زا ز زنجیر دل و زلف دام صحبتی است مرام — زارم از بس که بری و گشته زیبا بر دار

سین سرم جای ز عشق تو گرفته جنون — سازد از وصل تو مرا قدر مجنون دیوانه زار

شین شب از آتش عشق تو نبودم هیچ — شیشه از روی دلم روح روان چهره نگار

صاد صبر از کف من رفته ز رحم خدا — صورت من ز نیشتر بر من گردون گفتار

ضاد ضیا بعد تار من آخر شب — ضایع از عشق تو از دم شد و چنین بلبله تار

طا طراوت که بود در بدن و دامن خوش — طمع از روی خوش است مرا بوسه هزار

ظا ظفر کنم آن چیز که بود قسمت است — ظلم هر آن کن که چه رقیب تو گرفته قرار

عین عیبم مکن ای دلبر بیچاره مکات — عاشقان را مبود غیر هوای دلدار

غین غیر از تو مرا نشاید هر دو عیب — غم اندر دل من نیست بجز دیدن یار

فا فروغ رخت اندر دل من جلوه‌گرست — فاش گویم که مقدر شده از تو بیمار

قاف قاجان تو هست قدر تو دارم شفا — قدمی نه که کنم جان به قدم تو نثار

کاف گر پرسی از حال من زار کنی — کریم اندر سحر از عشق تو سر زلف نگار

لام لب بر لب من دوش نهادی مشام — لب من بود به لعل تو گشتم بیدار

میم مه در بر روی تو خجالت نهاده است — مه اقلیم وفا جان من خسته زار

نون نخواهم صنمی سروقد دلداری — نیست در گردن من رشته مگر گیسوی یار

واو وز عشق تو من واله و شیدا شده‌ام — وای بر من که دام از زلف خود دام یار

ها هوش از سر من رفته و حیران شده‌ام — هر کجا وصل تو بر جان من افکنده زار

لام الف لا به غیر از این جهان لطف — لایق از هستیم از بهر فلک داد دار

یا یار منی و یار تو چرب شده است   یارب از شره ماه یار رو حفظ بدار

الف ای اختر تابنده رفتار تو را   به نظر رسی بر هر یک اینان دیدار توام

ته تو را است تراز جان رو دادم   ثه ثنا گوی ثنا یابی گو در بار توام

ج جه گشتم و سوزم ز فراق حیح   ح حیرانم آب آتشم بدل نظار توام

خ خوردنی هیچ از جام عشق قیدی   د دیوانه نیستم ان زنی گرفتار توام

ذ ذلیل از چه نمودی ... تو را   ر ردم جانب هر خط به گفتار توام

ز ز زلف سیاهت زاده پریشانم ...   س سر اسیمه گشتم از پا دیدار توام

ش شراب از لب لعلت ... ز انگبین   ص صنم ببین سوز ... گلعذار توام

ض ضیافت گر از آن لعل لبت جرعه ترا   ط طپانم بسم آی که بیمار توام

ظ ظلم از چه ... ای جان جانان   ع عهدت گر عیان ... به هوادار توام

غ غیر از تو نخواهم صنما دلدار   ف فغان تا کی کشم از دل که هوادار توام

ق قمر زیر هیچ راه بدان ان تابان   ک گنونه گریه کنم از فرقت رخسار توام

ل لب نه ببینم ... حیاط است   م م آغشته به خون گشته بازار توام

ن نخواهم بجهان غیر وصالت صنما   و وصالت ز خدا خواهم ز غمخوار توام

ه هوسی دارم از آن لعل لبت ...   لا لا غیر ترا از آن طره طرار توام

ی یقین ... در بیابان ...   حیرت هر شام و سحر ... توام

الف از لطف بیا ای شکر   به برای تو خوردم خون جگر

ته تو را نیست ز حالم خبر   ثه ثنا خوان شده ام بر اختر

ج جفا بر من مسکین صنما   ح حالم ... از هر خدا

خ خبر گیر ز حالم صنما   د دلم خون ز فراق اختر

د دلیلی ره دلدار شدم — ذ ذره‌وار گرفتار شدم

ر رزشک فا تو خورم تیر — ز زر جانا بغیر از اختر

س شبها عاشق رخسار توام — ص صنم مایل دیدار توام

ض ضایع شده عمرم ز فراق — ط طبیب نیست تب دار اختر

ظ ظریف تا جهان را خبر — ع عاشق شده کاکا را خبر

غ غریبم بغیر یاران رحم — ف فقط گشته براه اختر

ق قربان لب دل جوت — ک کیانا ز فراق سوت

ل لب را بلبم نه صنا — م منم کشته براه اختر

ن نگار از فراقت سکینم — و ورز شوق لقایت سکینم

ه هوای تو لعل بر ره رخ — لا لاله قیم نشسته اختر

ی یقینی جانا ز فراقت بسوزم — جانا ره درد و غمایت بسوزم

جانا چه باشد که نثارت کنم — جانا حیرت به فراق اختر

از دو چشمانم سرشک خونفشان آید برون — از دل پر حسرتم آه و فغان آید برون

بس شکایت دارم از کردار بد خویشتن — آتشین آهم دمادم از زبان آید برون

بس که نه بیچاره تیغ با ملک رشک دل — آه سوزان از دل بیچارگان آید برون

بسکه با ما بد محبت بود از روز ازل — اشک خونین از دو چشمانم روان آید برون

وصفش ار گویم که با ما چه شد از خویشتن — با نمک عشقها از زبان دار زبان آید برون

بسکه خوردم غم ز دست روزگار کج گرا — بسکه انم یکبار جسم یک روان آید برون

گر بگویم سرگذشت خویشتن را با کسی — چاک سازد جامه چرخ دلو فغان آید برون

چرخ دائم رخت ازین کوی بگاه هجران — دود ناخوشی از دماغ چرخ چهان آید برون

گر بگویم شمه از حال خود سازم بیان — آه زار از کانون سینه بی جان آید برون

گر بنالم هیچ بانگم اندر تیغ غیرت را | شعله تیغ را اثر دمادم از زبان آید برون

نی توانم رفت نی تیر آن اقامت را نشستن | زیغ طلب مرغ روح از آشیان آید برون

گر بخواهم رفت بر بندم ز شهر اصفهان | پای بندم گیرم او پا از صفاهان آید برون

گر بگیرم پای بند زلف مشکین یار | ناله همچون چو زنگ کاروان آید برون

گر جمال نازنینش را نبینم هفته‌ای | جانم از هجر جمالش از لبان آید برون

بهر جان یار اگر کوشش چه سازم مایه‌ای | هیچ کرا بهانه چه خورشید از جهان آید برون

ابروانش هیچ کمان شکل کمان و رخ همچو ماه | بهر عاشق کشتنش تیر از کمان آید برون

تیر عشقش را بجان خویشتن بخریده‌ام | تیر عشق را که از دست بتان آید برون

چشم مستش را به بینیم مست خونخواری ز خشم | مست را گر مغز بود از خماران آید برون

با چنین حالت چرا از غم بنالد گر کسی | [illegible] نیم ز هجر [illegible] آید برون

قصه کوته کن حکایت کم ز [illegible] انگشتان | ناله روح [illegible] آید برون

جمع [illegible] از گونه‌های حیرت تو دیده‌ام | بر دهان انگشت حیرت از جهان آید برون

منم که گم شده نسب اینچنین افتخار مرا | نبود جز نفس خویشتن آنچه نه خاور و دار مرا

منم که گم شده روز روشنم شب تار | نه هیچ تیغ به تیغ و نه رفته کار مرا

منم که در وطن خویش هیچ غریبانم | غم زمانه نه به کم کار و بار مرا

منم که دلبر سیرت اندر [illegible] محنت | بغیر ذات خداوند کو کار مرا

منم که جان گرا [illegible] طبیب | ز بس [illegible] در انتظار مرا

نه مفتیم که به بطلان حق دهم فتوا | نه قاضیم که قضاوت بود شعار مرا

نه مجتهد که به پا ثلث مال خلق اله | بود رساله نویسی همیشه کار مرا

نه تاجرم که ملامع خط برم به ختن | که در جهان بود [illegible] افتخار مرا

نه روضه خوان که ببندم [illegible] شاه شهید | به دست شمر سپارم بناز روزگار مرا

نه در عظم کز تب دوش دوام بندارم | کز تو هر جمله لو غلط آید اشتهار مرا

یکی جوان غریبم که از جفای فلک | خفته است لیک نون چنین زار مرا

یکی جوان غریبم که چرخ دو قتمونا | غم است در نظار عشق خار مرا

یکی جوان غریبم ز فرقت احباب | نمانده است دگر صبر و اختیار مرا

یکی جوان غریبم ز گوشه ای افلاک | لبو همیشه ز خنجر دیده اشکبار مرا

یکی جوان غریبم که دور از موی فن عشق | غم به یار ستم پیشه شرمسار مرا

همیشه دور کرده باده خرقه در ستقار | گنج سیکمه ز محبت و بهم خار مرا

همیشه دل بیر فتاده زلف لاله رخان | بغیر لاله رخان نیست کار و بار مرا

همیشه عشق پری صورتان فرا است | بعشق سرو قدان بین تو پایه دار مرا

همیشه باده خورم از دست مهوشان بهم | ز شور و شورش می دیده بین خمار مرا

همیشه دیده لبو خنجر چشمان شام و سحر | دل آرمیده به بستر لبو نگار مرا

پرستش که از حال غم رسیده ما | سبب نه مردم بیگانه ای نگار مرا

نیاید از کرم و نه درار بجود خواهد | سبب ن ابر نیاید دیده زار مرا

ناند طاقت هجران و از دل شکیب | سبب ن لاله دیار هست و انحدار مرا

نه ز آتش غضب خویش سازدم محروق | نه ز آب رحمت خود منتفی ز زار مرا

نه رنج عشق نگارم زر کنه پرواز | نه هیچ حیرت از بیجا جز اقرار مرا

رسید نامه ای از خواهر خجسته سیر | ز ما صحبتش چه گرفتم زیاد غمخوار

مگر و نامه آن دلت گشتمی بسیار | چه ای عاشق که بر دو مرد ورد قهر نگار

زدم صد بوسه بر آن نامه و گشودم باز | بر آن صفت که گشاید گل تازه سحر باز

نوشته بود از خواهر از ره یارب | کجا در جینه که لبو تمام غم خوار

نوشته بود کیا بریده دل ز وطن | تمام مرا صبر پاره پاره و تنخ

چه اوفتاد دلم را که غنچهٔ تو زند دمی | لبی روست که عنبر لب تو زند دمی

هر که باره فتادست بر کوه تو چو مجنون | که میل جانب صحرا تو راست چون مجنون

هر که باره ربیع آمده است در خضر | که او فتاده هوای صفی تو در بر سر

هر که باره ز اقبال عید با جز ار | که خوشی لقمه چه بار سینه کام خرین

بیا ای زیخ شنو تیغ جفون ابروی ازار | بیا ای شهر کنون تیغ دمی تو از سخن

قلم گرفتم و بنوشتن دیده نگار | مرا بدل لب او آید و غصهٔ بسیار

بدل رسیده مرا گشته ناوک جگر نیوز | نامه است مرا شب نامهٔ باز دروز

نامه است مرا بخیر دیدهٔ تو خوار | مرا نامه بجز زنگ نه دود جسم زار

بچشم نم شده وز سینه خسته شب تار | بحق حضرت حق کشته ام ز جان پا زار

خوشی
برات ماه از یک عمر رزم یا نبی | خوش خانهٔ پا لقمه خرقه دردشی

خوش آدمی که ز رخان گردکار حمید | کند شما بوسه آید ز غیب بانگ رسید

ز دار غم تو ایدل اگر لقا نبدم بار | به کردگار رحیم اوفتد مرا سروکار

کنون که نیست مرا چارهٔ بغیر رفتن | خوشی است رخت ز دار فنا بر بستن

بزم مسکن احسنه خوب ساز شوم | بعون رحمت ... کردگار شوم

مرا نمانده دگر صبر و طاقت آرام | قفس بریخ دلم بال و پر شکسته مدام

نخواهم آنکه تو دانی دلم ز تن تنگ است | ز غصه شیشه عمرم مدام بر سنگ است

بیا ز رشت نیز زد رحمت رب کریم | به قول مردم دانا که گفته اند قدیم

شفا خوشی است ولیکن بدون نار طبیب | خوشی است دلبر نیکو بدون طعن رقیب

خوشی است خلوت اگر یار یار ما باشد | پدر خوشی است اگر غم کس ز فرخ باشد

نه نیک بود مرا او بابا گر تنها باشد | برای غیر پدر با خبرش یاران باشد

خورند مال ورا جمله از صغیر و کبیر | رسید بنجی بگفته چه باب با تقصیر

که من که باز نمودم که ز غم فغان سازد | کسی ز دستیش الواب خانه بر دارد

عمریست تا که در دام دریغ و آزار … بوده ز طعن اهل زمان تکیه بر دلم [illegible]

گذشتم از زر و سیم و جاه و خیل ارزانیش … همان خوشی است قلندر صفت شدم [illegible]

نهم به دشت و بیابان قدم چو دیوانه … کنیم قطع نظر ز آشنا و بیگانه

به دشت پا ننهم آنچه هست در دنیا … از بیع معامله اکنم دل تو [illegible]

کسی دگر نبرد نام حیرت مجنون … به دشت جان سپرم تا شوم عاشق چو مجنون

منت خدای را که ز لطف کردگار … برچیده شد ز آینه دل مرا غبار

هنگام عیش آمده شد زیب جلوه بار … پر عطر باغ و دشت شد از جلوه بهار

گیر بزم خرم و خنده ای صبح و گل … در باغ لاله بزم شد غنچه گلزار

بر دل آتشه صنعت خرگاه و خیمه زد … گلها ز رخ زنگ شقایق [illegible]

گیر پر ضیاء [illegible] دریغ امید … آمد بهار و لیک دل شد [illegible] بی قرار

کامی که رشتم ز غم هجر یار تلخ … شد از وصال یار دگر باره خوشگوار

خرم نمود لیک دل ما از وصال خویش … آن دلبری که بود ز سعی رسته لب بار

آن شمع دور دریغ ما از آمدن … یاری که بودم از غم او از بسی بی قرار

شکر خدا که خرم و مسرور و شادمان … از لطف یار گشت مرا باز غمگسار

آمد ز کعبه ماه من آن شمع انجمن … یار دگر نشست مرا بار در کنار

دیدم مرا یاره صحه خدا یار خویش را … با صورت شعشع و با لعل خنده بار

بوسیدمش دهانی و گفتم از طرب … می در دهان عروس تن آن لعل شکر بار

بوسیدم رسیدم پی حقه و چه باب … جبران هجر را گفتم می از قرار

برخیز ساقیا تو بیاور شراب ناب … پر کن مرا ز باده می جام زرنگار

بگذار تا به ساقی دلبر عزیز … بگذار در بزم قدح باده بی شمار

آور به بزم ما تو تلخ و گلاب شور … از شیر آر که بسته نبات از انار

بر عطر کنی ز رایحهٔ خوش تو نام | اسپند و عود را بگیتی بود در دون نار

بر کوه طور بار همه ریزانه بس بر | سازند پر ز نور جهان از صدای تار

لیک چند روز عیش و طرب را علاج زیف | زان رو که عمر را نبود هیچ اعتبار

بر خوان تو نهاده بزم بر جمع و حرمت | شورات چو نغمه ربیع گردان بجهار

سازم دعا بر دست از صدق جان و دل | آمین بگو بصدق تو با چشم اشکبار

محفوظ دار در سر ما را ز هر بلا | یا رب بحق شاه نجف شیر کردگار

سیمون بجز منزل آن بد بار زمین | محتشم قصد بهر بر نگاه کردگار

علاء شان قدر لکنی را باد و عز | بان در جهان همه را ز تمام کار

هیچ و علم و فضائل خانه محمود کنی از کرم | یا رب بحق حرمت محزون دل فگار

آفتاب برج عصمت در جهان آمد پدید | کوکب اقلیم عفت در جهان آمد پدید

نور از نور محزن اسرار حق بد محتجب | منجلی آن نور بر اهل زمین آمد پدید

قطعه نوری بعد پنهان خوات او در از کار | آشکارش ساز و آن جرم شکر سان آمد پدید

شمس اقلیم عرب بدر سپهر مکرمت | زهرهٔ افلاک بهجت کامران آمد پدید

برهٔ گلزار باغ و بوستان و آسمان | نوش و خرم از رهٔ بکا و از غفران آمد پدید

نور بخش عالم کون و مکان | نور بخش انس و جان آمد پدید

کاروان هند با چندین بخت | با لب شکر فشان آمد پدید

یک فلک خرچه با چند هنر | در دو شت استخوان آمد پدید

قاف تا قاف جهان از نقد | بچه گلزار جهان آمد پدید

هیکر هستی زور شه شد دمان | تا که آن روح روان آمد پدید

... سیمرغ به بابت و عالم بار | ... در عالم بچشم عیان آمد پدید

ماه رخی بس رفتار از دل و جان تو — تا که آن جان جهان آمد پدید

شد کمان چرخ در هم منکسر — تا که آن ابرو کمان آمد پدید

خور ز خجلت گشت پنهان زرد رنگ — تا که آن خور زنا کیهان آمد پدید

اصفهان با لیه برکت و بلاد — تا که در آن در صفهان آمد پدید

قیر گون شد عالم از گیسوی او — مشک و عنبر زعفران آمد پدید

چشمه لعلش چنین دارد بیان — کوثر لا زمان آمد پدید

سر برآورد از خجالت حوریان — تا که شاه حوریان آمد پدید

نرگس مستش فلک چون دید گفت — فتنه آخر زمان آمد پدید

راست گویم در زمین یا در چمن — الحوران در الحوران آمد پدید

برهم زد از سپهر از دل کار — دلو زحل جاودان آمد پدید

مختصر بر آب حسرت از سراغ — مه نشان روز رخشان آمد پدید

[illegible]

گفت در صید دلش حیرت انجیلش — وقت سیر بوستان آمد پدید

لباس که خدا ای بر تو میمون — وجودت با سلامت بود مقرون

بلند از کس نگردد کرد قدت — فرحت از بلند بالا ماه گون

لب خندان و رویت بار خرم — دلت از شادمانی بار مشحون

مبارک باد ایام ضعف فت — نگردد کام شیرین بر تو افیون

مگر از خاطر بودم اندران عیش — مشو غمگین از این رنجور محزون

نبوده با تو حرف و گفتگویم — تشکر شدم از کار و ممنون

دیا از تو خط دریت مارا — که دل زان گشته مارا جگر خون

حروفات وی از بس بود جانسوز — زدانم رحیرت جسرم شبخون

مگر از فراشی اخ کرامت — نبودم در عروسی تو ما زون

[illegible]

دلی ثابت همی اندر اتکام | ما اسمع الحجه را مردم تقیولون

که از کف نادهم اخوذ حق خود را | تغفلون گر ورا گیرها تغفلون

چه خواهم آیم اندر خلق است | حروف جان ندارم ما یخلقون

دلی از حب دوگوی تو هستم | دعایم با اجابت باد مقرون

مقصر نیستم بود در عم سوء | مقصر کی بود در حیرت چه مجنون

حیرتا در حیرتا حیرت مرا زین حیرت | بلکه حیرت در تحیّر مانده از این حیرت

تا بکجا در حیرتی بیدم ز حیرت نور بود | تا که در حیرت بماند غیر نفس بد سرشت

هر طبیعت را فراوان در ما قیمت است | در فرشتگان نیست که تا معلوم گردد قیمت

قیمت بیت از روی حظ تا تا زشت | ما کمال شکل هر شیء نیست هر صورت

در ولایت صبح صعد در مقام گفتگو | والله و حیران الاحد عارف بکنه سلطنت

ایکه اندر بی زمانی بود چه تو فرزانه | و یکه اندر بی نشانی ماند کس با غربت

التفات شامل حال غریبان تا شده | جان نیکویان غریبی کو نبود در غربت

صادق از خود حق انشا که بود بی تغزل | چهارشنبه عصر نیمه آمدم در رشت

هیچ نبودی عرضه کردم این غزل بر حضرتش | تا که خاشیه نبودی صبح روزی مهلت

حالیا تعریف بر قصه تو صادق آمده | لیک غزل کز گفته صادق ناتمام خجلت

اهتمامی در جواب از کرم باید حیرتا | ای خدای اهتمام دستی کانی همت

همی فرما از قیه غم عمود ارمان | تا نمود صادق هیچ از خدا ماند فرصت

صادقا تا تو صادقی نبود تو صادق [illegible] | نیست کس را [illegible] و صدق با تو

صادق بر ازلی [illegible] | اتّکا در لاشی هر و ره را منظور

با جمیع عزت زاد در خشان های احسان عزیز | آسمان خشت را تا مینه [illegible]

ای خستگان و بیماران نخست ما الهی لبریز از حرف — بیماران را بجو جانی بیماران را بهم

دلبران را دل ربودن برو ز شان ز لعل شیرین — کوه کندن بر بام کرد ان تا توانی در بر

خلق عالم را پریشان کرده از موی پریشان — نکهت موی بهم شکسته بوی عنبر

هیچ کار او بیت هیچ کار دیده چشم از کار — هیچ لب لعلت ندیده لعل چشم گوهر

نرگست بر گلشن رخسار تا شکفته — رنگ نرگس شسته از خجلت بستان اصفر

لعل لب تا کرده باز از پی تقریر شعر — شکرفشان کرده عالم ز لعل شکر

بحر طبعت گشته هیچ دریای عمان گوهر — کشتی دریای دانش را در عالم لنگر

شکرافشان شد ز هیبت انشاء تو — از صلابت بعد [illegible] شعر انور

گر [illegible] طبع تو از بس ابدار لطیف — خرد ان طبع [illegible] دیرا خشتر

او ستاد شاعران در روز شاعری — هم کس ز غم خود [illegible] در طریق گوهر

از دل حیرت بر [illegible] غم اللقت — انصاف راه سخن سنجی را کنی رهبر

ای [illegible] دل آفت جان — مهینی فرزانه استاد سخن دان

برازجمله لیلی محزون غمناک — شدم مجنون صفت سر بر بیابان

ترا دیدم به بستر زار و بیمار — شدم چون زلف سیه او با پریشان

ز دیدارت شدم آخر خاطر گشته — به بستر دیدمت چون زار و نالان

پریشان از جوابت ای یار — لبانت شاخه سنبل به بستان

دعا گوی تو گشتم در شب و روز — دعایت میکنیم از دل و جان

دعا گویم تو دار جان [illegible] — به نصف لیلی با شکوه [illegible] گیان

بعد هر [illegible] گرد [illegible] قدرت — ز آفات تا حفظ یزدان

ترا صحت دهد خلاق عالم — بحق خسرو [illegible] شاه مردان

ز احوال خود ای فرزانه استاد — خبر ده کن مرا دل شاد و خندان

عطا کن ای محیط اشعار خود را | که جان ها بدر ز مردار بی خطا ه
جواب در خرقه‌ی ما خود را | طلب کن ز نجات ای شاه جهان
نیم گستاخ ای محو سخنور | ندانم محو محیط بحر عرفان
ولیکن از پی خاک ز کار | همه مستغرق دریای حیران
بگفتم چند بیت از لطف خودی | فرستادم تو را ای جان جانان
که دارای حیرت انجم احوال | شفاعت خواهم تو را از حق سبحان

پریشان باز حالم چون شعله پروانه | سحاب محنت و غم بر سرم سایه گستر شد
در ده انده و درد آسمان بگشود در بر روی | ز نیب رخم صحرای ماتم بس بستر شد
ز بحر دیده رود اشک روان جان بس بر آ فتاد نم | مرا مانع بر از رخ جان و دل دیر گو شد
ز شقاق خیمه بارم ز دورت از گردون | که از [illegible] گرداب چه آفتها که نظر شد

سرا دار بقا شد تا ز تیغ دار فنا تنخص | که از گردش رشک خسی بخشیم چرخ اخضر شد
چو شد ماه عمر حسن پر رفت ز تیغ عالم | نهان در عقده ابر اجل چون ماه انور شد
ز قید و بند زندان جهان فارغ شد آن گوهر | به بحر رحمت حق با همه عدوان شناور شد
ز داغ شهادتش دل‌ها داغ غم بر جگر آمد | ز گردش اقربا [illegible] تیغ بر سر شد
نگشت از رفتن خود [illegible] بازوی برادر را | [illegible] که از سینه سوزان خوار شد
دهم عمر فراوان حضرت معبود [illegible] | [illegible] باعث برابر شد
سلامت باز شمس آسمان عصمت و عفت | [illegible] که از تیغ ماتم [illegible] افسر شد
دهم عمر فراوان بر محمد [illegible] | [illegible] بر بالین بستر شد
کمال روشن از تیغ ماتم شد [illegible] | [illegible]
ز شقاق خیمه [illegible] ماتم [illegible] | که حیرت را از تیغ ماتم غم اندر سینه مضطر شد
هزار و سیصد و هشتاد [illegible] | محمد [illegible] داور شد

چهار از سعی آخر خود کم گرد گفته | صد و هجره به جنت باج نسط بهم رسته

باز از نو چشم گریان اشکبار زار کنید | آتش غم بر دل خود ره کنار زار کنید

شیون و شور و فغان بر بالا ز خوف جهان | بانگ عو عو تا به عرش کردگار زار کنید

از ره بسوی آدم و حوا بین ز کرم گاه عزا | سر گریان بر سر غم بیا به تمام زار کنید

آسمان دلیل بارد سنگ ملکوت بر زمین | چهار عنصر در بدن بی اختیار زار کنید

ریخته بس جمیع جان اندوه در بکاز | تیغ کام ما بیا زهر مار زار کنید

قدسیان را هم ز خاطر غسلها از بهر حال | انسیان را در عزا دل داغدار زار کنید

چاک کشته همه ما را پیرهن اندر عزا | چشم نوان همچه ابر نوبهار زار کنید

سوگواران روان کاکیه جسم حلیم | رحمت از عرش بر بیا بر او نثار زار کنید

از خود رسنی بپرسیم که جسم کیست | جسم خدام شه ملکوت سوار زار کنید

رفته حالی ملائکیان از جهان به پروانه | چرخ گردان ز نیزه وقعه پا حیرت و قرار زار کنید

ست کردیدست از جهان عشق کردگار | دایم از نیزه بلا برت رحمان زار کنید

ست شد از بهر عشق غنچه الی نزول | ست عشق حضرت حق اهل شیدا زار کنید

ملک دنیا میبن لفظ ترحم مستبین | محارم درگاه قرب کردگار زار کنید

رفته از بین خود تن آلای کی ز فتنش | خاک گور شاه زمان در افتخار زار کنید

خوانده حق را اجابت کرده از راز فنا | مرغ او چون در جهان ز شاخسار زار کنید

که شد شاه در خیمه عالم بر عزا از بهر حق | در قیامت حوریان خدمت گذار زار کنید

غوطه ور در بحر رحمت گشته ار خون آه | بر حوری و ضبه ان و خرم کامکار زار کنید

شاه به مقصود را در بر گرفته پیاله زیر | حور العین چرخ و رسانه در کنار زار کنید

باحقیقت ای حضرت کشته بر شاه و جنان | شاه دین در قیامت غم کنار زار کنید

شاه زنده فرزند حیرت گفت در ناز | مادر آب از دیده ما ز او کار زار کنید

بهار آمد که گل بودی مرا اندر گلستانم | ندارم نغمه گر بلبل بطرف گلستان بینم

به اطراف گلستان باز بینم نرگس و خیری | بهار تازه گل بالا خرد هر سبز و جوان بینم

درخت پنبه را خشکیده می‌بینم ز بیداد | ز تخم رنج چون دار سیلاب روان بینم

مرا از گردش گردون دگر میلی نه بیچم | که از زلفت آل همبر زاغ زاغان بینم

مرا میلی گلستان نه گل و گلزار باشد | مرا اندر گرد سلطان و دیدار الله مکانم

بخواب یار گر روشن نه جلوه‌گر نمی‌بودم | مگر روضه عباس را در تحت طلبانم

الهی ما و زمان صورت خود ابر کشی از ما | که ماه روی او گر را مرا اندر خجل پنهان بینم

ز زیر ار گل سرور که بابان جانت بیابم | به خجلت زنبقی کف را مانش و انس و جان بینم

به حجر ما در غم دارم از شطور صغر | که بجهانی گشی از جفای گردشیان بینم

بخواهم آب برد روز زیر تام خود یاد | چه باشد العطش از ضیق کام مدرکانم

نگارا گر ببینی چشم جسم خسرو خوبان | گره چون زلف تو از لب زنخدان صحیح و سیمانم

سلیمانا ما ان سلطانا دریغ را در کف دیو با | چه انگشت و انگشتر ز ظلم سد بانم

بیا عشق زر سر و بر بلیه سلطان ستطوان | ندارم چوب کنش بر ابر عجز بیابانم

جهان از کرم بینی با ما آل و سفیان | لبانا حیرت از غم اشک اندر جسم جانم

حکایت

شنیدم ز نی‌شه بنوی عجم | که دارد نشان اندر عجم محترم

بیامد تکیک صفاهان نشست | ز بغداد و از بغداد و بابان درگذشت

نمودی شعار خواند شه را | ز کف دلو بار هر پیشه را

گرفت انس با مورک ناتوان | ببر مور در اندر جسم و از جان

چنان ناتوان مور را پر درید | که از وی بسی داشت چشم امید

نه از پیر گشتی طاقت مور مار | به آیین و دستور ایام روزگار

بهای محبت که بروی نمود — دمان از پی قصه عجب کند

به حبیب زهر سوسی زخم زد — بپاشیده زهر مجوان پی خورد

چنین است آئین لیلی روزگار — به هر کس محبت کنی بی شمار

خصومت نماید عوض دم بدم — ملامت نماید بجای کرم

تو حیرت ز عشق مجنون وار بنشین — دمان رادی شیدو مجبور باشی

[illegible]

همی شنیده ستم ز نی سیمین عذار — شه بود دلدار دودی به کار

بود در بازار صدقه چی نکوه — پیشه میزد شه زن او را رو برو

بود بر شوار ان مرد جوان — ز آتش سوزان هم سراغ عیان

آیت ان مرد هردم بیخبر — زان هرو زن شه کاه جلوه گر

حالت دیرا چه دیدان نازنین — گفت هست لیلی مرد را آیت نهین

مرد گر باشد لیلی بود مرد جوان — زنکه هست او راه است در میان

قد هر ماه را نبود است بیچ — زان سبب با ماه است میش انز یکی

بیچاره است نبود نشد مرد کرام — نیست هر شب همتش سوی حرام

باشد او را اشتها ئی در طعام — با محی هر شب او نیاورد در حرام

زو هوای باید او را باشد شجاع — با محی هر شب باشد سی مبین جماع

آشنا باید شوم با لیلی جوان — هست چنین او راه است در میان

لیلی بگفت و شد سوی خانه روان — در پی تو میبران مرد جوان

گر نشب با شوهر خود رو برو — در میان آورد با وی گفتگو

گر ان نمیداره آغاز سخن — شکوه کرکیه از عجیح کهن

گفت ای شوهر زستان رو نمود — فکر باشی باید دستر نمود

هست صدقه چی بمیدان مثل کار — صبح چنین کرد در بر او را بیار

[illegible]

رفت خواهد چند روزی بر ما — وارهیم از سردی برف و هوا

صبح چون گردید آن دایه روان — شد بمیدان در بر آن نوجوان

گفت ای استاد بر خیز و بیا — رفت خواهد چند روز از بر ما

آمد آن استاد با شور و شتاب — رفت بهر شش چند دست رخت خواب

خواست تا بر دارد آن نوجوان — سوی منزلگاه خود گردد روان

گفت آن مکاره زن با نیرنگ خویش — یک تو آرام دل و کانون ریش

زحمت چندیست لیلی نوجوان — در عوض امشب کنی او را میهمان

مرد ابله گفت صدق است ای صنم — دارم لیلی استاد را محترم

لیلی نکبت آن جوان را باز داشت — در میان خانه خویشش گذاشت

رفت در بازار تا از بهر دوست — آورد در خانه هر چیزی که اوست

جانب بازار چون شد او روان — آمد آن زن در بر آن نوجوان

گفت من هم پیش غمخوار توام — واله و شیدای گفتار توام

هیچ تو آرام مایل ای ملک رو — وقت خواب چون تو با شوی هم بگو

از طفولیت مرا ترسی است هم — ترسم اندر خواب ای مرد کریم

لیلی حکایت را تو گو با آن جوان — تا هم کام تو را روح روان

لیلی نکبت رفت پیش آن صنم — از بر آن نوجوان محترم

آمد از بازار شوی نازنین — ما حضر بنهاد بر آن نازنین

باز آن نحو گفت ای روح روان — باز گو چون است لیلی محو جوان

گفت بس باشد عجب لیلی خوش سیر — کو شنیدی از مردش هیچ خبر

از نجابت سر برابر افکنده است — همچو دختران کنج خانه است

لیلی نکبت ما حضر حاضر نمود — سفره را آورد در مجلس گشود

هیچ قسم خورد و شد هم طعام خراب — گو آن استاد با هم لیلی خطاب

گفت می‌ترسم شب اندر رخت خواب / نیست تنها یار مرا اندر دیده خواب

افکنی از چه برایم رخت خواب / خود بیا و نزدیک لیکن مسکین بخواب

کرد آن نگاره آغاز سخن / گفت ای شوهر بیا بشنو ز من

هست هیچ مهمان ما لیک سیم تخ / رخت خوابش در همین عیش قفیخ

چونکه آید خواب اندر رخت خواب / شمع را بر جمع و نشان با شتاب

خانه چون تاریک گردد آن که / آیم اندر رخت خوابت با خبر

اینچنین گر نبود اعتقاد جوان / گفت اندر رخت خواب خود نهان

شمع را برد و نشسته آن دو زن / دست در گردن فکنده شد از [illegible]

رفت چون آن مرد اندر خواب ناز / آن زن نگاره با چنین نیاز

آن جوان پنهان زن را پیش خواند / همچو گل بر سینه خویشتن نشاند

دست در آورد در آغوش او / در پی آن آفت اندر جستجو

دست برد به سینه شوهرش کشید / گفت ای ضعیفا پیر نالان زود

کار خود را زود بنما ای پسر / تا نگردد بیدار شوهرم با خبر

آن جوان گردید مشغول جماع / همچو مرد تیرانداز شجاع

پیش اندر سر همه دان نازنین / کام دل برگرفت از آن مه‌جبین

آن زن آهسته گفت ای ضعیف پیر / چون کنی اندر سر همه دان میل دگر

از صدای آن صنم شوهر ز خواب / گشت بیدار و بزن گفتا به خطاب

گفت ای زن با که می‌گوئی سخن / چیست آن چیزی که گوئی ای زن

آن جوان شد سوی جای خویشتن / آن زن آن دم کرد آغاز سخن

گفت دیدم من بخواب خویشتن / ما و تو ای شوهر سیمین بدن

برای سیر رفته بودیم ای تخ / بهر سیر گلشن و آب و چمن

ما کهان افتادیم اندر نهر آب / شد دلم من زین حکایت چون کباب

حمله گرفتم دست آن رعنا پسر — گفتم ای شوخ از بیه دست دگر

لب پر نان از دو چشمان پر آب — جستم همچون سپه ارزان پر ز خواب

شو پرش کف از دهان ای نازنین — راست گیسو های نسیم در سیم جبین

ها ز لبان پر آب ای سیم تن — لب پر نان خوردن پسته‌ی دهن

چیره تر مکر نان را کوش کن — زانکه حکایت خوشش را فراموش کن

بود ما گفتم عزیزا بنده را دلدار باش — چون تو را غم خوار هستم تو مرا غمخوار باش

قلب ما را شکستی و با ما نه یا یار باش — داروی درد دل بیچاره گان زار باش

چو نکه نشنیدی کلامم را دلم پر خار باش — ترک ما کردی برو ام صحبت اغیار باش

مه تو را از جان شیرین ما دوستر میداشتم

تخم مهر و محبت را بدل میکاشتم — دلبر خود را همیشه عصر می‌پنداشتم

دیدمت باری ز یار خوشتن بیداشتم — خوشنما لب‌های عزیزا انچه من پنداشتم

یار ما چنین نیستی با هر که خواهی یار باش

غیر عشق او دعوت تو ز بر سر ندارم — کف ز دامان وصالت جان شیرین بر ندارم

از سر کوی تو جانا پای خلقت بر ندارم — مه تو ترق از نگار بچه و ناز بر سر ندارم

ای حسن بار رفیقان میدمی خوردن ندارم — لب رفیقان بد رفیقنه نعمت آید شیوه‌ها

چنین نصیحت نشنوی بر آنی جور و جف

در انتظار خوشی را نیاز دمادم رسید — روز و شب ما را ببر در غم ای کاش سعید

در شهر ایرها کنند صبر لیک فکار ریح نوا — ما شفقت نه حیرت تا رسد صبا

رو تو چنین ببینی بید لیتان در آن شهر آبادی

در نصیحت رفتم بمجمع حضرت مجتبی علیه السلام

دلا تا چند دنبال نکویان هر طرف پرواز
نکویان سنگدل باشند انداز از تف انداز

دلا تا چند عشق ماه رویان زانوار توام
چه آهن خویشتن را افکنی اندر دهان گاز

دلا تا کی شراب عشق نوشی از کف خوبان
ز شرب باده کوثر نمائی خویشتن را باز

دلا تا کی روی دنبال مه رویان سیمین دل
دلا تا چند با جلوه شکرلب شوی همراز

بیا بشنو ز من افکن ز کف جام لبالب را
دمی بر صالت یوم النشور خویشتن پرداز

مرو دنبال نیکو صورتان بشنو نصیحت را
نباشد نیک رویان را بغیر از غمزه و ناز

اگر خواهی تو عزت رب با یوسف کنعان را
زلیخای زمان را کن رها شو بعد از دمساز

چه یوسف بیا بنگر دلا از این عالم فانی
اگر خواهی ازین حکمت نمایی حق بروت باز

ادب کن دیو را مانند سلیمان عقلت ار شیر
نگین عقل را بستان ز دیو عشق حیله انداز

چه فرهاد ناتوان کیش ترسم زنی شیرین
بریز از تیشه ورکر تو در پا نه دربند باز

چه مجنون گشته ای دل تو را لیلی بکار
معلوم بهر جان بار زن نیز از آن بر طرف آواز

ز سودنیای دون ای دل کن چشمان عقلت را
که چشمه النغوره گر دل ای چنگال شهباز

اگر خواهی تو باشی برای خوشی در بر مردم
بیا بشنو ز من مشنو کلام مردم غماز

مجو از خوب رویان رسم و آئین محبت را
بخواه از سر و قرآن به شکوه نان تبعیر از دوز

فضیلت است تو شتی را برادران شهنشه ای
که شاهان جهان باشند او را کمترین سرباز

برای است تمنا نزد سلطانی که همت
بود در درگاه جودش او زر دشت بحر قرآن باز آغاز

برای است بر تو سبط اکبر شاه حیدر
که جود از جود و خلق شو از جا کنه

مگر رشحه جوشش در صحن چمنها صاحب
بمطبخ خانه عزت شرمنده لیو جود حاتم

تو شتی بر همه جوا عیدیه محرومی
تقرب با کز تو دارد به باید دلا بردارد تقرب ساز

بیا کز آسمان مجتبی بر نه سر افراز
اگر خواهی که در محشر دلا باشی تو سرافراز

دلا از نفس هوا مشنوی را گذر نعمت
زروح الله مظفر در بشتیش همچو حق ممتاز

بیرون جد محمد شده اثبت اختر عزت
که از حکم خدا زنده است آن آل الله اعزاز

خدیو کشور همدم مولوی سلطانه — که صد رخ را اگر خواهد ز وی بخت از عجز

بعد از آن حضرت بانان ز بلدم — صفهان را برادر لشکر کنم جنگ خطه شیراز

دی از عهده مرهمی که جرات بیاید آید — اگر چه چشمه طبعش چون نبود دریا آواز

ما چه با تو دارم سبب سخن — ای منافق بشنو این پیغام من

تو فضولی یا که هستی رضاخان — یا که باشی امر وصی این زمان

هر چه آزار خلق تا به چند — منافع از گردش چرخ بلند

چند باشی با عزیزان در ستیز — ای شرر انگیز مرد بی تمیز

از چه رو با شیره زن داری نبرد — با دلیران جنگ کن مرد است از مرد

تا به کی باشی تو اندر شیطنت — با عمر خود در کس ای مرتبت

تا به کی نبود تو را شرم حیا — غفلت تا چند باشد از خدا

تا به کی مفسد شوی ای خرسوار — فتنه ها بر پا کنی از این کنار

تا به کی تو آتش افروزی کنی — بچه اتابک تو دل سوزی کنی

چند گوئی هستم آقا راستان — منقطع سازی تو مر را از زبان

تا به کی سازی مرا در روزگار — نیست خوف از جهان کردگار

اینجا منم آخر تو را سازد هلاک — چون عقابت افکنه بر روی خاک

دست بردار از من ای بی هنر — ریزد آخر اینجا منم خاک بر

دست کش از فتنه ای بیدادگر — چه از بیداد خویش بی خبر

اینقدر تو فتنه انگیزی مکن — شیطنت کم کن بیان زین آمیخ

ای زنان کمتر ز عقل و فهم و هوش — تا عشر در گوشه نشینی خموش

معجز نها تو را با دا بر — رفقا چه خوشی چه بی خبر

احترام جمع را این زمان — نا خلف فرزند بود از بیان

حیف باشد چو از پاک‌زاد — نیستی را با تو دیو بدنژاد

گر تو بودی پور آن پیر هدا — فتنه ننمودی ز ارجاب بپا

گر تو فرزند پدر بودی یقین — از پدر بودت نشانی بر جبین

گر ترا بودی پدر سالار پدر — این قدر بر پای ننمودی شرر

خواهم از حق همت در کربلد — همچو قربان سفند شوم در فنا

تا شود معلوم فرزند که — در شرارت روز و شب بهر چه

مشو از درویشی بگذر زین عمل — خویش را الهام کنی شوم دغل

الحمد دایم در پی آزار ما اگر روز و شب — نه ز شاهنشاه دینت شرم باشد نه ز رب

شیعیان ما که باشد راه طاغوت منتخب — در فساد آری چو بوجهل لعین دیگر سبب

ظلم‌ها زین چند اسفند عمر بر باطله — ز آتش بیداد سوزی خشک و تر را بی‌سبب

عاقبت بنمود ستم را ظلم ولیکن را کم نما — گر ترا از جور اهل خویش بیزار بسب

گر ترا بودی نسب از باب ننمودی چنین — فتنه انگیزی به صاحب مقام کمالات زحب

تیغ اجال عاقبت با تیغ بدکاران بعد — خبر صادق خبر داده رسول منتجب

شمع دیوی چون بال و پر پروانه را — رشته عمر خویش را سوزی تو مانند حطب

گر گذر بنا فتنه انگیزی ز ظلم و کینه را — آتش انداختی بر کعبه با بیت منیر بی خطب

ما همه ایمنی از جنون کشکبه دارد بنجر — نه ز دینت داری تو ایمنی نه ز رسم از ادب

دیده و دهان را بکندی پشت پای خویشتن — نام فلان حضرت ایتام الهی حمد را لقب

نه ترا آزرم از سیمبر اهل پیامبر — نه ترا شرم و حیا از خسرو ملک عرب

الحمد الله قوه ای ز درویشی ما شنو با حقیقه — فاعلم فعل شوکان فعلت را منبوط طلب

درخشان ماه برج سلطنت ظل شه ایران — که چنین چشمه در عالم بود او را صدر دیوان

مجسم فطرتش کعبه که از فرط جوانمردی — خرامان جانب مدرس شو چو اختر تابان

بعزم خانه آن جواد آن اختر شاهی — بیا خسرو عادل نشستی تخت برکرمان

فتح نور کرد ستم هر یک حضور از رحمه — چه شیر علی به رفت نیز یوم العقد بر خاک

تعیه فلک بدین اجداد او آن در پیر نمود — بران سعد از رحمت چه خوب در آن بیدار

نظر بود حضرت والده به طلوع اجداد بیان — عروس کعبه سیه ادر که بخش در آن ایمان

کعشر دست از زیان کار خدا از نظر آور — که که ب عقد اینجا دختر بود معصوم بر زمین

زحرف حضرت والده بحجیت آن گفته — پریده از صعودش زنگ و لب آن پیشه فرزند

پس آنکه حضرت والده قدم بنهاد درخانه — زمین مقعه شد کعبه آن کاشانه چو بوستان

تا پای حضرت والده شست در زمین پر شده — بگاه آن چه منفعه خرزه شد در دو پا دربان

بزندان تخت خانه شدی که گلک آن است — که آنچه کاری که ما کردیم کار آن بوده است

ز شور نغمه حضرت آنجه ها قوی پیامبر دعوت — قید بی و ریحه شد زندان شد و مولود تنفس کنان

در شهر کشور اسلام و مه برج رسالت — اختر برج شرف که هم و دیار است

گل گلزار رسول مدنی سبط پیمبر — بحر مواج علوم احمدی درج شرافت

فلک مجد و ابهت پسر ساقی کوثر — زینت عرش برین بنیاد این تعلیم هدایت

سعدان عزّ و وقار علی نیز عمل کرد — مخزن سر خدا از جهان کمال سخاوت

نقطه دایره عالم امکان نه خلاف — آدمی بخش جهان نغم شبستان امارت

فارس ال عبا به خسرو دین شاخ است — شهر خیتم رسالت فارس میدان شهادت

آیت حضرت معبود کمال وحدت — حامی حضرت حق فرمان ده هم شفاعت

نور رخسار تو که جلوه عکس در عالم — خلق عالم همه بود از نور ازل ظلمت

گشت از یمن قدوم تو جهان خرم و خندان — وه چه بعث شیعه از کل تحیات

چیست غنچه که پاک زجاجات روا ملت — سر بر آ غنچه به چشم تو نرگس حقارت

سرو را نامه ز رفتار تو به قامت آراسته | بستاند کمر خسته ز شکر لب لعلت ز حلاوت

گر کنی حلقه چنان تو ان لعبت خندان | صبر و طاقت ز همه ماه رخسار به هم نیست

کلک اردی تو مرزاب نمک گشته مکرر | که چنین شور بنمکینی در عالم ز ملاحت

نا رسد عشق تو تا خون همه پیکان مسکین | کارم از عشق تو شیرین است چه مجنون به فراغت

نیست جز یک دل شوریده مراد از تو به ... | خواه ویران کنش خواه نواختی تو عمارت

تو شه کشور اقلیمی رسالت شهیدان | به حقیقت ز شه قبه و خرگاه جلالت

نوبت از ضرار و ز صدا نشسته مشتاق | یا توانم که رخ روی [illegible] ز عبادت

گر کشی تو شهیدم ره مسعود کعبه نه | ما چیانا را نبود راه فتح اور قیامت

ما دره حضرت مسعود چه داری روا | عوض تاج شفاعت تو را کو گرامت

خاک قبر تو چنین کش چه بگو که زیارت | حق شعرا به چنین خاک تو عنایت

جانب جنت فردوس ببینم که خرامم | آنکه آید به ره قبر تو از بهر زیارت

در طواف حرمت هر که تفاخر نماید | بر روان روز قیامت به خوشی [illegible]

نیزه و خنجر خود گذارد دم نارسک پیران | باد بر جان کسی نیاز تو حقیقت برات

طوطی طبع نگار از قفس نیز شده گویا | با مدد احسان شاه و مهر دلو و فرحات

گواهم از صبح ز چین نشاط زندگی نماید | عمر چنین که گذشت است و حریف طلعت

جهان را نار ببینم پر ز شور و انقلاب تیغ | خون حق را ملال از اندوه بچه بابیان کباب از آب تیغ

گریبان پاره ببینم خلق بیدارش از حجاب | سرشک از جیب شان جاری ز تابنده کباب از آب تیغ

دل جمع ز کجی رفتاری گردان بر از محنت | پریشان همچه زلف مه رخسان همچنین تاب از آب تیغ

دلی بینم لب شان غنچه خونین است در ماتم | سرا چون بلبل بستان غمگین پی صبر و تاب از آب تیغ

سپهر چنین کعبه پوشیده است در بر سبعه خون ران | ز مرگ شبی دارای ایلخانی خضر و شان شیخ زمان از آب تیغ

ز بیع مصطفی افتاده را دارد زمین کرد | ز جور کینه خصم انجمان ازیر تراب از آب تیغ

ز بیداد و جور حوادث داد کو یا نبی / چرا غیر را کو زنی طعنه زن بر اخلاقت ای نبی

ز بیغم مردمان بیچون شه ان فرخنده سالار / که از مرکش حلقه‌گی را روان از دیدهٔ اب ای نبی

امام رسید رسول صقیل حاتق اگر / به بزم قرب حق درخش خوراهان باعتاب ای نبی

شبستان هدایت را شکست آمد زجیحون / گلستان سیادت را ز جور دی خراب ای نبی

دی دل شادمان دارم که در گلک قرار از شمشی / شمیم عطر و بوی گل ابها در گلاب ای نبی

امام و شیخ دار دریا بیک نه از مهر ما / و حی چون صهبه سعبر بران لب ای نبی

ضرار اشکر کار فرط جو امر دادر بیدار / سعادت را قرینه و بخت ز کشم ره کامیاب ای نبی

تو ای یا سید فرزانه فرزند شهنشاه / که جانش لعیه الهدا اراه با کند رکاب ای نبی

تو ای فرزند سیغم حبیب خالق اکبر / که نامش بر یا الدیوم اهب ای نبی

تو را جد دیگر شیر خداوندی که او جامش / بیان فرزند رب الکعبه در ام الکتاب ای نبی

تو را جده بعد با نور نکاح جفت المرتضی / که از نور خداوندی رخسارش نقاب ای نبی

کشیده بر فلک خرگاه جلال از رفعت / حسودان را دل خونین زغم در اضطراب ای نبی

تو در ترویج دین احمد مختار کوشش کنی / خرد کلندار ضربت را که منعم ثواب ای نبی

به تمجید و به توصیف تو حیران ادم / تنطق نیابد حضور کرعبیان ای نبی

دیده

دیده زینب چه برویش به شهیدان انسانی / چاک میکرد گریبان و در دامن نقصانی

گفت زینب بیاد اشتی ای سرور سلطانی / گشتی از بهر چه در خانه دشمن مهمانی

دیده تی زجد ار وصال من سرگردانی

ای برادر ز چه زینب تو بنور بجرم / سایه لطف تو کم گشت برادر در سرم

کردم از فرقت دیدار تو خسته جگرم / از غم مرگ تو از هستی خود بیخبرم

گشت بارم ز زمین چشم قطرات بارانی

کو پیک زجم بر نیزه سر خدا سین / تیغ مجروح تو دانشم نکند بر بین

از دستم خود به پیشانی تو ناوک زدن   چاک کعبه ره الوار تو تا به جبین

خون چو سیلاب در خسار کعبه بیدرانی

بر تنت اعدای بس ناوک تیر و خنجر   گشته صد پاره ز شمشیر تنت پا تا سر

ناوک حرمله بهم ز تعب تو گذر   داری که بهلد گشته ز خونت احمر

چو گلزارت شده لعل ز تیغ تران

دلم از حال یتیمان تو گشته کباب   چشمم از داغ کربلا گشته پر آب

تا به مجاز ابجر بسته بر بچه و طناب   خو ساو شده برتر شی سوی شام خراب

با تن خسته دل زار رخ چشم گریانی

ای برادر خبر حال منی خسته زار   ز نیب غم بهر را بین تیغ قدم زار

کودکانت همه سرگشته بگو بازار   خواهرانت ز مصیبت همه با حال فگار

بر زمین خون نبغت شده ز خون رنگ انی

دلم از ناوک ابجر تو پر از خون گشته   روی صحرا ز سرشکم همه گلگون گشته

کام شیرینیم از اندوه چه افیون گشته   دیده ام اشک ز بس ریخته جیحون گشته

از غم مرگ تو ام گشته راه بیگانی

از جفای فلک و گوش اختر چه کنم   خاک اندوه مرا ریخته بر سر چه کنم

از غم مرگ علی شبه پیمبر چه کنم   طی قتل علی شیر جانا من مضطر چه کنم

تفکر گر نرسانم ز جگر آه و فغان

از غم قتل تو محزون دلم بیگانه و خوشی   دلم از هجر یتیمان تو در اندوه و پریشان

کرفیان را نبود رحم و نه آئین و کیشی   می برم سوی شام شهدا با حال پریشان

خسته سازند تن ما همه از کعب سنان

زخم بر جسم شریف تو زحد افزون است   شیعیان را همه ز غم و قصه دل پر خون است

هر که شد با خبر از حالت تو محزون است   گر لیلی ما حی ز پریشان او ورس مجنون است

حیرت آسا همه را نادر ک غم خویش بیان

باد صبا به حضرت جانان خبر گذار
کان نوجوان غریب ز لشکرگه اشکبار

مجنون صفت ز حسرت روی تو در دیار
می‌رفت و می‌گریست ز هجر تو زار زار

می‌گفت کای گرامی جانان روزگار

تا دل ز دست داده چو کمان دلبرم
در بحر خون ز فرقت جانان شناورم

فردا چو سر ز خاک بمحشر درآورم
فریاد الفراق ز جانان برآورم

تا محشر زمانه وای چون دنگار

ای آنکه چو ابروان دو کمان زن
از دیدن خویش گهر بجذن

ابرم تو دوم محبت افزودن
افزون ز هست ار بریزم خون

وز هجر تو نیست بجز کار

طرز صحبت بجانان ستانی
سرشته بیدی آسمانی

دل را ربود از تو رش دهانی
ظلم است بر عاشقان جانی

محروم شدن ز کوی دلدار

با از ره حسرت بر نیارم
تا جان نبدم دست بدارم

در ریزه وار خون بیارم
بر ما نظری ز جنگ الست آرم

مقتول توحیر دل افکار

تو جان جهانی اشرف عالم
ورز روز بعلی عالم آرا
از هر دست آلفته نوحه
پیش بندت لب بسته بتی
از چه به ندرت تو دارد دم
ار چه ... نظری بخت با
دل را ... خط ... خبر
همچو بندرت ... خبر
از ... بدر و بالادم
دل تو بر ابر برد و خزان
در ... بدرت ... خزان
... لب تو ... جبل
ار چه ... بندت ... خط

خورشید جهان ز نور رویت مستور
سرو چمن از روش تو در غیرت

ماه فلک از برو رویت کم نور
وانهم ز رفتار را اقیم المنثور

چون گل عارض تو باشد پر نور | آب خضر از شرم دهانت مستور

لشکر ناز سیاهت گذرد از جوشن | چون زره مو چو رشته اندر تن تور

از چه در درگاه جبینت [illegible] | [illegible]

از نیست تو [illegible] | [illegible] دادار [illegible]

در بر قامت تو سرو در چمن | با کمال یار مانده از ز من

غنچه چو بر چهره آفتاب رخت | کند از شرم جامه پاره بتن

تا علم حسن و جمال تو زده اند به میدان | تشنگان [illegible] سحر جمال

[illegible] | چون خضر [illegible] حیران

تا بروی جسته زشکل تو تیر از ابروف | تنم از نارک شکل تو شکر غنچه زرف

خونم اندر فرقت ریخته مانند مطر | دلم از هجر تو برگشته مانند حرف

تا قدم نور جمال تو زده اند در گلشن | شد گلستان جهان خرم خندید چمن

نور پاکیزه ات از باغ [illegible] | ظلمت آثار جهان را [illegible] روشن

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گل اگر چهره کشد بی ز کمال روی تو باشد | ماه اگر جلوه نماید نظرش سوی تو باشد

باد اگر پر کند از نافه گلستان چمن را | [illegible] چمن [illegible] تو باشد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گل از روی تو چو شگفت [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

نهال قامت چون سرکشیده [illegible] | [illegible]

لب لعلت ز آب حیات نمکدان است | دلم از نازکی عشق تو پر خنجرهاست

صورت خوب تو را نقش گر ... یقین | سر نهد جانب صحرا و چو مجنون است

[illegible]

تا من از باده عشق تو شدم مست و خمار | رشته بر گردنم افتاد از گیسوی نگار

دامن وصل تو آید چو به دستم گفتم | ... از قصه روز شمار

[illegible]

اگر سلطان ستم از تو ستم | اگر ... [illegible] ... است

وگر پا در ستم از تو ستم | خدایا گر چه مستم از تو هستم

اگر مستم در راه تو هستم | وگر مخمور و رندم می پرستم

اگر ... مستم و گر سیئت کار | خدایا گر چه مستم از تو هستم

[illegible]

در جهان مانند هم از غم دل آشکار ... | در گلستان جهان مانند ما خار ...

بلبل شوریده ام هستم ز دست روزگار | گر من زر باغ دنیا بلبل زار ...

[illegible]

آمرزش خویش از خدا میخواهم | ... میخواهم

حیرت ... عصمت ... | غفران از ... از خدا میخواهم


مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه